451

خرد بحثی است هست آن [illegible] ولی فردا همه برخیزد از پیش

خرد آئینه اشیا نمای است (صفحه ۳۲ بعد از ۵) ولی عشق آفتابی جهان فرای است

خرد بی عشق همچون چشم بی جانست خرد گر عشق دارد جان از آنست

(۴۷ بعد از ۶)

دو آئینه است عشق و خرد مقابل گزین هر دو خرد گشته است قابل

(بعد از ۹)

زدل بی عشق [illegible] بیاور چو بی عشقی دم از غم بر میاور

کنون ایرد عاشق حیله بستم میء درده به پیش تا از چه رستم

شراب عشق را ساقی جان باش پیاپی جام جان را بر دهان باش

زجام جسم می بر جان ما ریز شراب عشق نوش ای پر وفا خیز

وفا داری کن ای ساقی زمانی شراب عشق ده جان را جهانی

(صفحه ۵۳ بعد از ۱۶)

من و تعویذ من زهر است [illegible] گزان یکجو شود کوهی نگونسار

(صفحه ۵۴ بعد از ۸)

تو ای آن نقطه افتاده فارغ که اندر خلد خواهی گشت بالغ

بجنبت کی درآید چرخ گردون که قدر او ز چشم تست افزون

همی ذره زکانش دیده تو نشاید عین آن در دیده تو

(صفحه ۸۷ بعد از ۱۳)

بدانش زنده شو یکبار آخر بمیر ای مرده دل مردار آخر

چو اینجا رفت فانی خود بیاخفت
که بر باد است و صد چندین گزور رفت

تمام شد

درآمدم علی را از یاد مگذار — تو ناصح این پرگناهان را مدد کن

چو خواهی دید یار همنفس تو — بوقت بیکسی فریادرس تو

زهی صدر که بیعت برگرفتی — بصدق شرع بیعت برگرفتی

فکندی مبتدع را سر بر هان — کجا از گل شود خورشید پنهان

گرای مبدع ره بدعت رها کن — بیا و خاک کویش توتیا کن

ز دینش چشم دل پر نور میدار — خرد را از شیاطین دور میدار

اگر از شرع او یکذره پیچی — نیابی در دو عالم هیچ با هیچ

برو جان را فدای راه او کن — بطاعت روی در درگاه او کن

که تا یابی ز صدر دین شفاعت — که هستی پرگناه و بی بضاعت

بعد از ۴

ترا گر نور رحمت یار نبود — مقامت تا ابد جز نار نبود

اگر سازی تو با آب شریعت — نسوزد هرگز از نار طبیعت

بعد از ۱۲

نه می خورد و نه هرگز بت پرستید — خدا در شان او آیت فرستید

اگر نانی بدرویشی عطا داد — خداوند جهانش هل اتی داد

زهی کفش تو از من و ز منی تو — سخاوت و کرمت را معدنی تو

بمعنی دین و دنیا را توئی سر — که شهرستان علم را توئی در

صفحه ۲۹ بعد از ۴

نه هرگز آرزوی سیم و زر داشت — نه هرگز سوی سیم و زر نظر داشت

[illegible] در راه عشقی سرخ زرد بود — که سیم [illegible]

[illegible]

خدایت را نیفتاده است کاری | چه سازی از طبایع کار و باری

اگر آبت اصل آبی بر و بند | فرا آتش ده و سنخی بر او خند

وگر خاکت در پیش درش کن | بزیر پای خاکی بر سرش کن

اگر بادی است تو بادیش پندار | ببادش برده و بازیش پندار

اگر اصل آتش است آبی بر او زن | چو آبش بر بدی آتش در او زن

طبیعت راست داری بی ریا باش | طبیعی نیستی مرد خدا باش

چو در هر دو جهان یک کردگار است | ترا با کار چار ارکان چه کار است

یکی خواه و یکی دان و یکی گوی | یکی بین و یکی خوان و یکی جوی

یکیست این جمله چه آخر چه اوّل | ولی بیننده را چشمی است احول

نگه کن ذرّه ذرّه گشته پویان | بحمدش خطبه توحید گویان

زهی انعام و لطف کارسازی | که یک یک ذرّه را با او است رازی

زهی اسم و زهی معنی همه تو | همی گویم که ای تو ای همه تو

نه بینم در جهان مقدار موئی | که او را نیست با روی تو روئی

اگر با تو نبودی روی ما را | فرو بردی بهم یک موی را

اگر لطفت نه پیوستی بیاری | نبودی ذرّه را پای داری

همه باقی بلطفت و تو فنائی | درونی [illegible] بیرون جهانی

همه جانها ز تو حیران بمانده | تو با ما در میان جان بمانده

زرا رست حد و پایان کس ندیده است — که در جائی و جا را کس ندیده است

جهان از تو و تو اندر جهان نه — همه در تو گم و تو در میان نه

نهان و آشکارائی همیشه — نه در جا و نه بر جائی همیشه

خموشی تو از گویائی تست — نهانی تو ز پیدائی تست

توئی معنی و بیرون تو اسم است — توئی گنج و همه عالم طلسم است

زهی فرحضور نور آن ذات — که بر هر ذره پیدا بد ز ذرات

ترا بر ذره ذره راه بینم — دو عالم گم تو جز اندر بینم

دوئی را نیست ره در حضرت تو — همه عالم توئی و قدرت تو

ز تو بخود یکی تا صد نمانده — دو عالم از تو و تو از خود نمانده

وجود جمله ظل حضرت تست — همه آثار صنع قدرت تست

جهانی عقل و جان حیران بمانده — تو در پرده چنین پنهان بمانده

جهان پر نام تو و ز تو نشان نه — بتو بیننده عقل و تو عیان نه

عیان عقل و پنهان خیالی — تعالی الله زهی صنع تعالی

نه بینم جز تو من یک چیز دیگر — چو تو هستی چه باید نیز دیگر

مگو گوئی مگو گفته است در ذات — که التوحید اسقاط الاضافات

در آن وحدت چه را پیوند جویم — توئی مطلوب و طالب چند گویم

چو من زیبای توحید تو نافهم — چنان خواهم که جا را بر شکافم

جهانی خلق بودند و برفتند — اگر زشت ار نکو در خاک خفتند
بر آید صد هزاران قالب از خاک — چواند نورسد بهر خود پاک
ز چندان خلق کس آگه نگشته است — که چون پیدا شده است و چون گذشته است
اگر چه جمله در پنداشت بودند — چنانک او جمله را پنداشت بودند
نه جان دارد خبر از جان که جان چیست — نه تن را آگهی از تن که تن کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خویش — نه دیده با خبر از دیدن خویش
زبانت را ز گویائی خبر نه — تنت را از توانائی خبر نه
نه آگاهی از این گشتن ملک را — نه جن و انس و شیطان و ملک را
فرو رفتند بسیاری درین کوی — بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آنکو میرود زین راز آگاه — نه آنک آید خبر دارد ازین راه
چنان گم کرده اند این سر این راز — که یک سر مو نیابد هیچ کس باز
دری بسته شد نتوان گشادن — که انگشتی بر او نتوان نهادن
بباید داشت گردن زیر فرمان — که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره در وادی تسلیم — که بادی بگذراند بر لب از بیم
ز آدم قطرهٔ را برگزیده است — از آن یک قطره خلقی آفریده است
در آن قطره بسی کردند فکرت — فرو ماندند سرگردان ز حیرت
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب — همه در قطره گشتند غرقاب

هزاران تشنه زین وادی برآیند   برین درگه بزانو اندر آیند

زعجز خویش میگویند ای پاک   توئی معروف و عارف ما عرفناک

دو عالم جمله در گفتار ماندند   همه در پرده پندار ماندند

همی گویند ما در جست و جوئیم   ز دیر یکاه مرد راه اوئیم

عجایب بین که آمد قطره آب   که دریائی بود پر در خوش آب

عجب تر آنکه آید ذره خاک   که تابش دهد خورشید افلاک

چو داری حوصله از پشه کم   چگونه می در آشامی دو عالم

چه گر در خون بسی گردیده تو   جهان هم نیست کاندیشیده تو

نصیحت سالک

برو سودای بیهوده مپیمای   منه بیرون ز حد خویشتن پای

گلیم خویش در سر کش زحیرت   چو باران بر رخ افشان اشک حسرت

که در خور نیست حق را جز حق ایدوست   چه برخیزد ازین مشت رگ و پوست

خدا پاک و منزه تو کف خاک   چه نسبت خاک را با حضرت پاک

اگر ز عالم موئے در عدم شد   بعالم در چه افزود و چه کم شد

بسان حلقه سر میزن برین در   که کم ناید چنین در از چنین سر

کبود از بهر آن پوشیده گردون   که همچون حلقه زان درمانده بیرون

خدا را جز خدا یکدوست کس نیست   که در خورد خدا هم اوست کس نیست

اگر از تو کسی پرسد چه گوئی | که چیزی کم نگردستی چه جوئی
نخستین ماهیت باید چو نیابی | چو کم گردد پی جستن شتابی
بسا هرگز چنین حسرت سرآمد | بسا جان کز چنین حیرت برآمد
ببین چندین هزاران سال ابلیس | بودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او بر هم نهادند | ز استغنای حق بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد | تنش دستارخوان لعنت آمد
ز استغنای حق کریاد آریم | درین وادی بسی فریاد آریم
جگر خون می شود زین باد مارا | ز استغنای حق فریاد ما را
نمازت توشه راه درازست | ولی او از نمازت بی نیازست
باستغنا اگر فرمان درآید | همه امید معصومان سرآید
چو فردا پیش آن ایوان عالی | فرو کوبند کوس لایزالی
که دارد در همه آفاق زهره | که عرصه دارد این نقد بهره
خدا را کبریائی بی نیازیست | ترا جز سستی این چه بازیست
تو میخواهی بتسبیح و نمازی | که تا خوشنود گردد بی نیازی
جوانمرد الیقین میدان بتحقیق | که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مددگر | نگردد هرگز امیدت میسر
زهی زینت که از مه تا بماهی | بود پیشش چه از موئی سیاهی

زهی قدرت که از قدرت نمائی
ز یکیک موی صد صنعت نمائی

زهی عزت که از بس بی نیازیست
که چندین عقل و جان انجا بباز یست

زهی حشمت که گر بر جان در آید
ز هر یک ذرّه طوفان در آید

زهی وحدت که موئی در نگنجد
در آن وحدت جهان موئی نسنجد

زهی سنت که در چل صبح ایام
بدست خویش بستی چینه بر دام

زهی رحمت که گر یک ذرّه ابلیس
بیابد گوی بر باید ز ادریس

زهی غیرت که گر بر عالم افتد
بیکساعت جهانی برهم افتد

زهی هیبت که گر یک ذره خورشید
بیابد کم شود در سایه جاوید

زهی حجت که اندر هیچ روئی
نه بنشیند کسی را بر تو موئی

زهی حرمت که از تعظیم آن جاه
ندارد کس ز رای تو بدان راه

زهی ملکت که واجب گشت تایید
نه نقصان می پذیرد نه تزایید

زهی قوت که گر خواهی بیکدم
زمین چون موم گردانی فلک هم

زهی شربت که در خون میزند جان
برامید سقاهم ربهم خوان

زهی آیت که بنمائی چه خواهی
ز یک یک ذرّه خورشید الهی

زهی غایت که چشم عقل و ادراک
بماند از بعد افگنده بر خاک

زهی فرصت که گو عالم فروزی
بآه بیدلی عالم بسوزی

زهی شفقت که بر ما جاودانی
تو دادی مادرانرا مهربانی

زهی مهلت که چون هنگام آید　　بموئی عالمی در دام آید

زهی رحمت که در وقت اسیری　　جهانی با سر موئی بگیری

زهی نعمت که چندان شد ملازم　　که شکرش هم تو دانی گفت لازم

زهی حجت شدئت که در گرفتن　　نه برگ خامشی نه روی گفتن

زهی رخصت که گر راهی نبودی　　کسی را زهرهٔ آهی نبودی

زهی فرقت که بسیاری دویدند　　ندیدندت ولیکن ناپدیدند

زهی راحت که قدوسان اعلا　　همی نازند دایم زان تجلی

زهی لذت که پاکان مطهر　　کنند از وی مشام جان معطر

زهی خلت که چون خلعت نمائی　　ز اتش خلد پر صنعت نمائی

زهی خلوت که جبریل ار شود موی　　نگنجد در میان و نبودش روی

زهی ساحت که گر عالم نبودی　　سر موئی از انجا کم نبودی

زهی نوبت که بر در شیر مردان　　نشانده سبحه تقدیس کردان

زهی غلت که چندین زن و مرد　　دویدند و ندیدند از رهت گرد

زهی حالت که در جانها فکندی　　که بر یک قطره طوفانها فکندی

زهی غفلت که ما را کرد زنجیر　　وگرنه نیست از ما هیچ تقصیر

زهی حسرت که خواهد بود ما را　　ولی حسرت ندارد سود ما را

زهی طاعت که گر ما زین امانت　　برون آییم ناکرده خیانت

زهی عطار دریای یقین را | تویی گوهر سخن گویای این را
زجانی می برآید این سخنها | که جای جان جانانست اینجا
خطاب بنده و حق هر دو شناس | که هو کویی تو و حق ایها الناس
خداوندا چگویم پیش ازین نیز | تویی دانا و بینای همه چیز

در مناجات باری تعالی

خداوندا ثنای چون تو پاکی | کی آید از زبان مشت خاکی
بدین الکت که عقل آنرا زبان گفت | ثنای چون تو پاکی چون توان گفت
چه داند پاکی تو خلق خاکی | زهی پاکی که ما دانیم پاکی
همی از هرچه گوییم ماورائی | ورای ماورائی در خدائی
خرد را در ثنای تو زبان لال | زدست افتاده عقل و رفته از حال
خدایا رحمت دریای عام است | وزانجا قطرهٔ ما را تمام است
چه کم گردد از آن دریای رحمت | که یک قطره کنی بر خلق قسمت
چو از ما نیست در ملکت زیانی | چه میخواهی زیان نیم جانی
زیان ناید زیانی در الهی | تو آخر هم زیان ما نخواهی
منم با صد هزاران ناتوانی | تو دانی تا چه میخواهی تو دانی
جهان خاک بر فرق کسی باد | که اکنون نیست در اندوه تو شاد
چو غم از تو گوه شادمانی است | اگر مرگ است از تو زندگانی است

هم از شوق تو بر بسیم جانی ز نامت کرده جانرا بوستانی

چو نامت بشنوم بیهوش گردم ز خود چون خفتگان خاموش گردم

فرو ریزم چو باران بهار اشک فرو گردد برویم صد هزار اشک

اگر گرد خاطری بر دل گذر کرد دلم چون حلقه آن گرد رابدر کرد

اگر وسواس بودی یک زمانم بنا راستی گذشتن کرد جانم

کنون هر ساعتی غم بیش دارم که روز واپسین در پیش دارم

خداوندا در آندم یاریی ده ز غفلت بنده را بیداریی ده

در آن ساعت ز شیطانم نگه دار ز ظلمت نور ایمانم نگه دار

چو جان من رسد در نزع بر لب فرو مگذار دستم گیر یارب

چو در جانم زبانم ماند زان تقاضو مکن در جان من نامت فراموش

اگر چه سخت مستم من در این راه بگیر این دست جانم را بناگاه

روادارم که آگاهم بگیری ولی ترسم که ناگاهم بگیری

خداوندا مرا آگاه گردان زبانم را ز حق کوتاه گردان

ز هر دونان سیرم آمد از جهان جان سبک بارم کن از مشتی گرانجان

چو میدانم که میدانی تو زارم ز مشتی بی خرد کم کن نیازم

همه بیچاره ایم و مانده بر جای برین بیچارگی ما به بخشای

چو در گهواره گورا وفتادیم چو طفلان ما در آن عالم بزادیم

شده آن گور چون گهواره تنگ ‏ کفن بر ما به تجهیز است چون تنگ
درون آیند دو زنگی پر زور ‏ بجنبانند آن گهواره گور
چو طفلان ما در آن سختی و تنگی ‏ بلرزیم از نهیب سهم زنگی
نه ما را مادری نه مهربانی ‏ بگرداند روان ما جانی
زما پرسند هم بیگانه هم خویش ‏ چو طفلانیم او را نی سخن در پیش
چو طفلانی جهان نادیده باشیم ‏ ز بی سخنا که ما نارسیده باشیم
چو ما یک ساعتی باشیم در خاک ‏ از آن زنگی که مان دارای باک
بما گویند من ربک و ما دین ‏ خدایا از تو میخواهیم تلقین
چو خود ما را اسیر وردی یاغاز ‏ مده ما را بدست زنگیان باز
اگر آمدم سیاه موزی تو گفتار ‏ درازا منزلا و مشکلا کار
ز دنیا زود باید رخت با ما ‏ ندانم تا چه خواهد بخت با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم ‏ مصیبت دیده و آغشتگانیم
ز سر تا پا همه پیچیم در پیچ ‏ ز پا تا سر همه پیچیم در پیچ
دلت چون سنگ کی سوزد در زاری ‏ چه میگویم همه دلها تو داری
نداری دل که درد دل داری ما ‏ دمی دل سوزدت بر زاری ما
خداوندا منم بیچاره مانده ‏ درین فکرت دل صدپاره مانده
شم زاگر چه فت از تو شاسی ‏ ولی غایب شد از من رناسی

یکی از من کرم جاوید از تست	دل عطار پر امید از تست
تو بی مقصود جانم جاودانی	خداوندا بمقصودم رسانی
تویی در ضمن سر و عقل و جانم	چنین گوهر فشان زان شد زبانم
تویی مستغنی فی الجمله ز عالم	سخن کوتاه شد والله اعلم

فی نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ثنای عنصر با ارباب بینش	سزای صدر و بدر آفرینش
چو می لرزد ز هیبت این دعاگوی	زبانش چون تواند شد ثناگوی
چو نعت ذات او بالای گفت است	زبان از کار شد چه جای گفت است
چگویم من ثنای او خدا گفت	که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القول امینی	جهان را رحمة للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست	سر افرازی که تاج سرکشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم	نظام دین و دنیا فخر آدم
بصورت گوهر درج نبوت	بمعنی اختر برج فتوت
رقوم آموز سر لایزالی	جهان افروز اقلیم معالی
مجالس گوی راز پادشاهی	معما دان اسرار الهی
جهان یک خاکروب بارگاهش	فلک یک خرقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان خاک و گل بود	که او شاه جهان جان و دل بود

درآدم بود نوری از وجودش ‏ ‏ ‏ وگرنه کی ملک کردی سجودش

چو نورش را ودیعت داشت عالم ‏ ‏ ‏ بباید تا بعبد الله زآدم

گذر کرد او زچندین همسر ‏ ‏ ‏ زجمله چون گهر افشنده بر سر

زهر منزل که سوی آن گذر شد ‏ ‏ ‏ اگرچه پخته بود او پخته تر شد

چو آخر کار با ر دخجسته آمد ‏ ‏ ‏ اگرچه دیر آمد پخته آمد

چو خلوت ساخت پیش از چهل سال ‏ ‏ ‏ امین وحی آورد در حال

درآمد پیش طاوس ملایک ‏ ‏ ‏ سپاه او قدسیان گشته فدالک

فغان دربست جبریل امین زود ‏ ‏ ‏ که ای خجسته زبان بگشای بمن زود

دل پرنور را دریاد دین کن ‏ ‏ ‏ حدیث وحی رب العالمین کن

بموسیقی غیب اهل شناسی ‏ ‏ ‏ که این پرده را بوده شناسی

تو ئی مستطلع اسرار مدرک ‏ ‏ ‏ مشو خاموش اقرأ باسم ربک

مه و خورشید چون باشد مدثر ‏ ‏ ‏ دثار از سر برافکن قم فانذر

تو ئی شاه و همه آفاق خیل اند ‏ ‏ ‏ تو ئی اصل و همه عالم طفیل اند

بحق خوان خلق را و رهبری کن ‏ ‏ ‏ تو ئی بر حق بحق پیغمبری کن

چو حق از نور جان وحیش فرستاد ‏ ‏ ‏ شد آنکه علّم القرآنش استاد

بآخر چون بدعوت بیشتر گشت ‏ ‏ ‏ شریعت نو شد و اسلام نو گشت

جهانی را بمعنی رهنمون کرد ‏ ‏ ‏ زمغز همه سخن روغن برون کرد

نگونساری هر بدعت ازو بود | که نور گوهر دولت ازو بود
زهی مشکین دو گیسوی سیاهش | که هر موییست صد جان در پناهش
چو نور دولتش یکذره دریافت | مه و خورشید ازان یکذره دریافت
درآمد گیسوی مشکین کشیده | بسر تاج لعمرک برنهاده
ز مویش مشک در عالم دمیده | ز رویش نور بر گردون رسیده
همه بحر از عطر موی او معطر | دو کون از نور روی او منور
ز حضرت سینه پر نور او یافت | ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش از هر دانه انگور | شده چون خوشه پروین همه نور
چه گر جانش ز حق پر نور میبود | ولیک از کافران رنجور میبود
گهی دندانش از سنگی قلم کرد | گه از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل نهاد از دست غم دست | گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود | فلک گردان چنین از بهر او بود
از آن بایست چندان رنج بردن | که بی رنجی نخواهی گنج بردن
برغم آن مقصر کو امین بود | چه گر نزدیک بعضی غیر این بود
چو گردانید او انگشتری را | درآمد جبرئیل از داوری را
که ای سید دل از انگشتری دور | که نه هر کار با انگشتری نور
فلک از بهر تست انگشتری ثبت | چرا مشغول میکردی بانگشت

دلی داری تو در انگشت رحمن | نشین انگشتری همچون سلیمان
گرچه انگشتری با تو تمام است | اگر از زر زنی آن هم حرام است
تو در انگشت خود تسبیح گردان | که به تسبیح در انگشت مردان
ترا چون ماه شد انگشتوانه | زدی انگشت در چشم زمانه
بهر انگشت داری صد هنر بیش | چه با انگشتری داری دل خویش
سزد گر رشته بر انگشت بندی | که تا یادت آید دردمندی
بیاری با عتاب کبر یا تاب | اگر سبابه زنی انگشت در آب
مپیچ از ما بیک انگشت سوی | فرو مگذار از انگشت موی
چو انگشت درستت هست در کار | ز زر پینه چون می برون آر
حسابی کن به انگشت بر خویش | که آن زور پسین آسان شود پیش
از آن این نکته بر انگشت پیچم | که جز تو هیچکس ناید به هیچم
از آن انگشت بر حرف نهادم | که من بس کردم و تو اوستادم
نه از تو علم القرآن بصد روح | نهادی پیش ما انگشت بر لوح
بجز دو نکته از نزد الانامل | شده زانگشت ما ملکیت حاصل
در انگشتت قلم تا بوده هرگز | ز تو اهل قلم را این همه عز
ز غیرت عقل و جان حیران بماند | خرد انگشت در دندان بماند
طفیل تو دو گیتی سراسر | دو عالم با یک انگشت برابر

تو نی بی سایه و پیش تو خورشید / چو طفلی می مزد انگشت امید

از آن خورشید خر که بر فلک زد / که یک انگشت با تو بر محک زد

ترا چون چشمه حضرت در بهشت / بر آورد چشمه از نیمه انگشت

قدم بر عرش شد از عرصه فرش / که از فرق تو انگشتی است تا عرش

که انگشتی شود جبریل در پیش / بسوزد همچو انگشتی پر خویش

ز غیرت قدسیان پر پیش یابند / بانگشت همدیگر نمایند

رسالت را رسولی چون تو نشست / همه انگشت یکسان نیست بر دست

نه علوا آن کسی در پیش دارد / که انگشت درازی پیش دارد

علی را گوی تا فرمان بری را / ببخشد در نماز انگشتری را

برو با بت پرستان داوری کن / جهانشان حلقه انگشتری کن

همی باید که خلقی در ارادت / برآرد پشت انگشت شهادت

ز تو گر معجزی خواهند ناگاه / اشارت کن بانگشتی سوی ماه

بصدق خویش دین را محترم کن / بانگشتی مسی گردون قلم کن

حسودت میگزد انگشت از غم / تو می بری بانگشتی مه از هم

سر انگشتی که گرد از دیت بر انگیز / بانگشت کتب اوراق پا و زیر

ز مشتی گاو تا پرداخته دهر / بکش انگشت اثر بر غاله زهر

سر انگشتی گر آید و در ظلمت / ندارد این زمان کس با پیش نبت

تو قرآن خوان مباش ای دوست خاموش — اگر کافر نهد انگشت در گوش

بلال انگشت چون در گوش دارد — همه کفار را خاموش دارد

اگر بر لب زنندت سنگ محکم — برو انگشت بر لب نه مزن دم

که چون دفتش در آید من ازان سنگ — ان سنگین دلان عالم کنم تنگ

زهی رفعت زهی قدرت زهی قدر — زهی صادق زهی صاحب زهی صدر

زهی خسرو نشان عالم خاک — زهی سلطان دار الملک لولاک

زهی عرش مجیدت آستانه — زهی هفت آسمانت صحن خانه

زهی فاضلترین کل انبیا را — زهی محرم ترین شخصی خدا را

زهی لشکرکش جود تو قلزم — زهی چوبک زن بام تو انجم

زهی مستظهر سینه الهی — شو مستظهر از مه تا بماهی

زهی تجلی که گردون از تعظم — ز خاکت کرده چشمت چشم انجم

بحشر آدم و داود و ابراهیم — همه زیر لوایت دست بر هم

چو عیسی بر درت نجاده در دانست — که هارون درت موسی عمرانست

امیر سابقان اندر نبی اعظم — ز نور روی تو حرم را گشته محرم

خلیل حق چو نامت جمله جان یافت — بهشت نقد در دوزخ ازان یافت

بماند بهر تو اسمعیل در شوک — اگر تا در راه تو قربان شود لوک

بصد الحان خوش داود جانسوز — زبور عشق تو خوانده شب و روز

سلیمان گرچه با آن پادشاهی است　　ولیکن در سپاهت یک سپاهی است

مسیح رهگذر زین نیل گردان　　بسوزن میکند نام تو در جان

همه پیغمبران در مجلس تو　　ولی جز تو که بود مونس تو

حجاب آدم آمد گندمی چند　　نه گندم نه بهشت آمد ترا بند

حجاب راه موسی گشت نعلین　　تو با نعلین بگذشتی ز کونین

حجاب راه عیسی سوزنی بود　　ترا در هر مقامی روزنی بود

تویی در شب افروز انبیا را　　تویی شمع حقیقی کبریا را

چراغ چارطاق هشت باغی　　شب معراج را در شب چراغی

در صفت معراج نبی ص گوید

درآمد یکشبی جبریل از دور　　براق برق پیما آورد از نور

که ای مهتر ازین زندان سفر کن　　بدار الملک روحانی گذر کن

که بسیار انبیای مرسلین اند　　بهر جانب جهانی حور عین اند

همه بر ره نشسته دیده بر راه　　زبهر رویت ای خورشید درگاه

فکنده خویشتن حوران ز غرفه　　که تا زیشان یکی گیری تحفه

فتاده در ملایک بانگ و غلغل　　که تا زآن سوی رانی بو که دلدل

همه شب اختران عالم افروز　　سپند چشم بد سوزند تا روز

تو خود دانم که چندان داری از نور　　که ز ذاتت فراغت دارد از خور

کنون برخیز و پیش آور براقت … گر میدانم که چونست اشتیاقت

درین در عالم قدسی قدم زن … تکبیر آن حلقه را و بر حرم زن

چو با حق شد زبان حاجت همراز … ز راز خویش دل با خویش پرداز

چگونه در قفس بلبل زند پر … ازان پاسخ بدانسان شد پیمبر

براق برق رو زین خطهٔ خاک … پرید و خطبه خوانداو دل بر افلاک

مدرس شد عباد مخلصین را … سبق گفت از حقیقت مرسلین را

جهان انبیای کار دیده … ز حضرت نور دین بسیار دیده

ز نور پیش خویش را نابود دیدند … چه میگویم گزارش زود دیدند

ز صحن خاک در یک طرفة العین … برآمد تا صنتای قاب قوسین

قدم بر ذروهٔ خلد برین زد … علم بر عرش رب العالمین زد

شده گردون قبیه ذره خروشان … ز بانگ طرقوی سبز پوشان

با حسن همچنان میشد هلوجوی … ملایک صد هزاران طرقوا گوی

کشیده نزل بر مه ماهی ازوش … فکنده حلها بر هم حامل عرش

بهشت آراسته در برکف ده … تتق آویخته مسند نهاده

فتاده غلغلی در عرش اعظم … که آمد صدر و بدر هر دو عالم

امیر و سید سادات آمد … سپهسالار موجودات آمد

چو در نه پردهٔ نیلی سفر کرد … ورای پردهٔ غیبی گذر کرد

نیامد به هیچ چیزی راه گیرش | که بود از همه چه پیش آمد گریزش
نکرد از هیچ جانب یک نظر او | ز رفعت بی داشت در اعلی نگر او
ز حوران گرچه صحن باغ پر بود | دو چشمش سرمهٔ مازاغ پر بود
چنان آن بیشه روشن شد از نور | که روح القدس پر و بال بنداز دور
چو روشن شد ز نور حق حوالی | فغان برداشت روح القدس حالی
که ای سید اگر آیم فراتر | بسوزد همچنین بر تر مرا پر
تو ای روح الامین پیش حجابی | که شد پیغمبران را زهره آبی
چرا چندین تمام شهپر گرفتی | که با یک لمح بود نوبت از گرفتی
هزاران جان همی سوزد درین راه | ترا کو پر بسوزد ای یک درگاه
بیندازند صدیقان سر از پای | غم پر میخوری ای آخر چنین جای
اگر در قرب این حضرت حریمی | بسوز ای تو چه مرد این مقامی
تو ای روح الامین بنشین بدرگاه | شو بخشنده که لی وقت مع الله
تو شاگردی بنشین به پایان | بپرس از من که جانان چیست و ایمان
گذشت از نوبت تو لا انقبلا | تو مرد راه نیستی اکنون چه سیلا
ترا در اندرون پرده ره نیست | که هرگز هیچ مرد بارگه نیست
منم در نور حق پروانه گردان | تو سیمرغی در چه طاوس گردان
پناه از حق طلب از هرچه جوئی | سخن در سر مرو از هرچه گوئی

هزاران سر پرده اسرار حکمت ‌‌ فدای جان آن دریای عصمت

ز روح القدس چون برتر گذشت او ‌‌ ز هر چیز پیش آمد بر گذشت او

بشد تا آنجا که مهتر را محل بود ‌‌ زحل آنجا بنسبت در وحل بود

چنان نزدیک حق شد جانش از نور ‌‌ که از وی جبرئیل افتاد بس دور

بصورت آنکه جبرئیل امین بود ‌‌ که پر از آسمانش تا زمین بود

چنان آنجا ز مهتر دور بود او ‌‌ که گر کس را چو کنجشکی نمود او

چو بگذشت از جهت در گشت باریک ‌‌ که آخر شد برب العزه نزدیک

همی گویم من در آن حضرت که چون بود ‌‌ کز آدم از دو جهت بیرون بود

در آن قربت دلش پر جوش اسرار ‌‌ در آن دهشت زبانش رفته از کار

چو کلی گشت از خیال خود جانش ‌‌ خیال و وهم رانی کرده جانش

ز دل بگذشت از جان هم گذر کرد ‌‌ چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد

همی چندانکه چشمش کار میکرد ‌‌ دلش در چشم او دیدار میکرد

چو از درگه تجلی گاه فرو شد ‌‌ در آمد نور ربانی و او شد

در آن هیبت محمد ماند بیکار ‌‌ محمد از محمد گشت بیزار

چو حق میدید کو مرد پر و بال ‌‌ بدلداری سلامش کرد در حال

از آن حالت دمی تا خویش آورد ‌‌ سلام حق علیکی پیش آورد

خطاب آمد که ای دع نعت درون آ ‌‌ به بی جمع و بی حصه برون آ

بخواه از آرزوئی هست زودت / چرا بیخود شدی آخر چه بودت
کنون چون سوختی جمله تنت را / شفاعت کن زبانی امتت را
بیتیمی و زیتیمی این بدیع است / که خلق هر دو عالم را شفیع است
فقیری و ز فقیری این شگفت است / که عرش و فرش صیت او گرفته است
ترا امی چه بیتیمی تو چه درویش / ترا ایم من ترا ای از همه بیش
چه باک است از فقیری فقر فخر است / جمال الوجه فی الدارین فقر است
تو دری گر یتیمی زین چه بیم است / که دُر را بهترین وصفی یتیم است
باحمد چون لب از خود بر بدید او / بگوش جان سلام از حق شنید او
نشاید گفت شاها خود زدا این را / مرا باد و عباد الصالحین را
خطاب آمد که ای معصوم مطلق / تو حق داری که حق را می رسد حق
بخواه آنچت بود درخواست کردن / ز تو درخواست و زما راست کردن
چو رب العزة در اسرار آمد / محمد نیز در گفتار آمد
که یارب امتی دارم گنهکار / بفضل خویش ایشان را نگه دار
به پیش زاری و دلسوزی ایشان / بقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله میدانی روا کن / بلطف خود و ایشان را دوا کن
همه عالم گهی خاک اند ای پاک / همه بر باد امید کفی خاک
مگر بود ملکت دنیا مشوش / که ریگی در بن دریا بود خوش

چه کم گردد ز بحر بی کناره ‌ ‌ ‌ که کاسه میکند بر وی گذاره

اگر رحمت کنی بر خلق محشر ‌ ‌ ‌ از آن دریا میسر موی شود تر

شنید این در روانشد بلبل قدس ‌ ‌ ‌ مشام جانش پر مشک از گل انس

مقام انبیا را برگزیده ‌ ‌ ‌ درون رسیده تا در وی رسیده

سوار انبیا از ره رسیده ‌ ‌ ‌ پیاده در رکاب او دویده

همه گردوسپان پر برکشاده ‌ ‌ ‌ به پر خاک رهش بر سر نهاده

نشسته قدسیان در دیده باغش ‌ ‌ ‌ که تا بوسئی بیابند از معاشش

چه پنداری که خاک پای آن صدر ‌ ‌ ‌ چه دارد بر خداوند جهان قدر

بخاک پای او سوگند خورد او ‌ ‌ ‌ که لا اقسم بهذا یاد کرد او

دمی ای صدر دین عطار را باش ‌ ‌ ‌ شفاعت خواه او شه کار را باش

تر امن چون سگ اصحاب کهفم ‌ ‌ ‌ که ناهستم برابند رکاه وقفم

ز آب دیده غسل توبه کردم ‌ ‌ ‌ اگر خاک کف پای تو گردم

منم در فرقت آن روضه پاک ‌ ‌ ‌ که بر سر میکنم از آرزو خاک

اگر روزی بدان میدان در آیم ‌ ‌ ‌ چو گوئی زین خم چوگان بر آیم

الاهی یکسلم شد جهان را ‌ ‌ ‌ هستوطی سازم از خاک تو جا را

سه حاجت خواهم از درگاه تو من ‌ ‌ ‌ که هستم سگ جاتجواه تو من

که پیش از مرگ این دلداده ریش ‌ ‌ ‌ چه پسند روضه پاک تو در پیش

دگر گز شاعرانم بهتری تو
بچشم شاعرانم بنگری تو

دگر چون جانم از تن شد بآبرا
تو بر تکبیریش یارب همچنین باد

ولا جانرا فدای راه او کن
بتقوی روی در درگاه او کن

بدنیا دم ز دین پاک او زن
همیشه دست در فتراک او زن

مثالی گویمت ظاهر پدیدش
سگی را هست جام پر عسل پیش

اگر طفلی بدو گوید سپارام
که زیرا این عسل زهرست در جام

چو از طفل آن سخن باید شنیده
بلاشک دست از آن دارد کشیده

ترا چندین پیمبر کردت آگاه
که کاری صعب خواهد بود در راه

بگفت طفل چونی راه پر سیر
بگفت انبیا از خواب بر جنبیر

خدایا نور دین همراه ما کن
محمد را شفاعتخواه ما کن

ز کار ما مگردان خشمناکش
رها خوشنود گردان جان پاکش

تحیت بادش از صد هزاران
برو از حق و زو بر جمله یاران

در نعت امیر المؤمنین علی علیه السلام

خصوص آن وارث دین پیمبر
چراغ شرع و صاحب حوض کوثر

هزبر رستم سوار رخش دلدل
بدل غواص دریای توکل

علی بالقطع افضل الایام او بود
علی الحق حجة الاسلام او بود

منادی سلونی در جهان داد
ملک زهرا ز دو عالم صد نشان داد

عیان شد در نماز از نور حق جانش | که از پایش برون کردند پیکانش
چنین باید نماز از اهل رازی | که تا نبود نمازت نا نمازی
نمازش چون چنین باشد گزیده | با نجدش چنان کرده بدیده
ز جود دست ابر دریا پر نوی بود | بچشمش عالمی پر زر چو جوی بود
نوای زر زرد کرد از ناامیدی | تو نشنیدی سیم می کن این سپیدی
که چون این سرخ رو سرخیل ره شد | سفید و سرخ در چشمش سیه شد
زهی صدری که اتا بنیاد دین بود | دلش اسرار دان راه بین بود
ز طفلی تا که خود را پیر کرد او | بر این بنای دون تکبیر کرد او
چو دنیا آتش و تو شیر بودی | از آن معنی ز دنیا سیر بودی
اگرچه کم شنیدی گرسنه شیر | نخوردی یک شکم نان در جهان سیر
ازین جستی بدنیا فقر و فاقه | که دنیا بود پیشش سه طلاقه

در صفت متعصبان گوید

الا ای در تعصب جان رفته | گناه خلق با دیوانت رفته
زنادانی دلی پر زرق و پر مکر | گرفتار علی ماندی و بوبکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول | گهی آن یک شده از کار معزول
گر این یک به ور آن دیگر تراچه | که همچون حلقه بر در تراچه
همه عمری درین محنت نشستی | ندانم تا خدا را کی پرستی

ترا چند از هوا راه خدا گیر / خدا بت گر از این پرسد مرا گیر

یقین دانم که فردا پیش حلقه / یکی گردند هفتاد و دو فرقه

چگویم حمد از رفتار نکوئید / چو نیکو بنگری خواهان اوئید

خدایا نفس سرکش را زبون کن / فضولی را ز دماغ ما برون کن

دل ما را بسجده مشغول گردان / تعصب جوی را معزول گردان

در سینه سالک

الا ای جان و دل را درد و داغه / تو آن نوری که لم یمسسه ناره

ز روزنهای مشکوة مشبک / نشیمن کرده بر خاک مبارک

تو در مشکوة تن مصباح نوری / ز نزدیکی که هستی دور دوری

زجاجه بشکن و زیت بردن ریز / بنور کوکب دری در آویز

ترا با مشرق و مغرب چه کار است / که نور آسمان گردت حصار است

الا ای بلبل گویای اسرار / ز صندوق جواهر بند بردار

چو عیسی در سخن شیرین زبان شو / صدف را بشکن و گوهر فشان شو

هم از خویش خود سر میفراز / که در ابریشم و نی هست آواز

خوش آوازی بلبل از تو بیش است / که سرمست خود و آواز خویش است

ز پیدائی مدان این فرو هنگ / که گنجشکی ببیند چند فرسنگ

ز شنوائی خود چندان مجر دوش / که باغی بشنود ده میل خرگوش

ز بو یابی خود در قصه کم گوی — که از یک میل بوشی می‌شنود بوی

ز وهم خود مدان خود را تو تیز — که آب از وهم خود بنمود ته نیز

تو گر مشی ازین جمله از آنی — که بس کوتاه و بس پاکیزه جانی

الا ای قطره‌ها بالا گزیده — ز دریای قدم بوئی شنیده

ز دریا گرچه بالائی گزیدی — ولیکن در کمالی نا رسیدی

چو از دریا سوی بالا شوی تو — صدف را لؤلؤی لالا شوی تو

تو نا کرده سفر گوهر نگردی — چو خاکستر شدی اخگر نگردی

سفر کردی ز دریا سوی عنصر — سفر ناکرده قطره کی شود در

نخستین قطرهٔ باران سفر کرد — وزانکه قعر دریا پر گهر کرد

بدریا گر گهر پنهان نماند — گهر با خاک ره همسان نماید

ولی چون گوهر از دریا بر آید — ز زیر طشت پر زر بر سر آید

چو برگ توت از موضع سفر کرد — ز دیبا و ز اطلس سر بدر کرد

سفر را گر نه این انجام بودی — فلک را یک نفس آرام بودی

سفر را گر چنین قدری نبودی — مه نو از سفر بدری نبودی

الا ای تند باد تند مستیز — دمی زین چار چوب طبع برخیز

ببر از این جهان در لامکان شو — ز ناسوتی بی زمین بی زمان شو

که اندر لازمان صد سال و یکدم — به نسبت هر دو یکسان اند باهم

دمی آنجا که صد سال باشد | نه استقبال و نه ماضی حال باشد

ولیکن حال بود در زمانی | از آن معنی که نبود آسمانی

چو بنود دیده باشد آشناها | نباشد این چنینها آنجاها

نیاسبه از قضای دور دوران | نه پیشی انقلاب چرخ گردان

نه نقصان باشد آنجا نه کمالی | نه ماضی و نه مستقبل نه حالی

چو هست آن حضرت از هر دو جهان دور | از آن است از مکان و در زمان دور

بود در یک نفس مهدی پی آدم | نه آن یک پیش زین این از آن هم

چو در حال این چنین کردی بدل تو | یکی بینی ابد را و ازل تو

چو آنجا نه چه و نه چند باشد | ابد را با ازل پیوند باشد

الا ای حقه باز مهره بردار | نقاب از لعبت معنی برانداز

مشعبد وار چابک دستیی کن | شرابی در کش و بدمستیی کن

بچابک آئینه جان پاک بزدای | تهی کن حقه را و پاک بنمای

ز بند پیچ بر پیچ زمانه | گرفتار آمدی در کنج خانه

طلسم و بند پرنجات بشکن | درود طبیعه موجودات بشکن

تو گنجی لیک در بند طلسمی | تو جانی لیک در زندان جسمی

ازین زندان دنیا رخت برگیر | بکلی دل ز زندان جهت برگیر

میان مار گنج آز ماندی | ندانی که در رنج چه بار ماندی

تو معذوری که آگاهی نداری — که اینجا آنچه میخواهی نداری

چو از حق برگ زندان می نیابی — عجب نبود اگر آن می نیابی

الا ای مرغ حکمت دان زمانی — چو خواهی یافت زین آشیانی

بپرواز معانی باز کن پر — سرای هشت در را باز کن در

چو بگذشتی ز چار و نه پرواز — ز خود بگذر بحق کن چشم جان باز

چرا غره درجای دیو ماندی — تو دیوانه شدی کالیو ماندی

چو میدانی که میباید شدن زود — نخواهد نیز روی آمدن بود

چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس — ز دنیا بگذر و بگذر ز ابلیس

بدان کاقطاع ابلیس است دنیا — سرای مکر و تلبیس است دنیا

چو هست ابلیس را با جای تو کار — تو هین از جای او بگذر بهنجار

سرای او بده ده باز و رستی — نظر بر پیشگاه انداز و رستی

چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی — جهان انگار کاین گلخن ندیدی

نخستین در جهان قدس بخرام — وز آن پس در جهان انس نه گام

چو تو بر سیرت حضرت نشینی — تو باشی جمله و خود را نه بینی

چو بگذشتی ز چندان پرده وام — یکی چندی شوی نادی بر آن بام

شود چشمت بخورشید جهان باز — شود دریا تو در دریای جان باز

چو تو نادی نشدی در خود نگه کن — بدان خود را و قصد بارگه کن

چو تو خود دان شوی حق دان شوی تو ‌‌ ‌ از آن پس زود در میدان شوی تو

اگر هستی حجابی پیش آرد ‌‌ ‌ از آن حالت دمی با خویشت آرد

چو هستی تو نماید بر او ‌‌ ‌ ز خود بیخود بمانی بر در او

دگر ره پرده در پیش آرد ‌‌ ‌ خودی در بیخودی با خویشت آرد

چو آگه شد شود لذت پدیدار ‌‌ ‌ ز شادی در خروش آید دگربار

چو پروانه بر آتش میزند خویش ‌‌ ‌ که تا هستی او برخیزد از پیش

چو برخیزد حجاب هستی او ‌‌ ‌ دگر ره قوت آرد مستی او

گهی افشان گهی خیزان بماند ‌‌ ‌ گهی بیجان گهی با جان بماند

گهی در لذتی که در فنائی ‌‌ ‌ گهی در فرقتی که در لقائی

بگویم این سخن پیدا باز با تو ‌‌ ‌ گهی غم صحبت گاهی ناز با تو

قدم را با حدوث آمیزشی نیست ‌‌ ‌ دگر آمیزش است آویزشی نیست

کنون ای آفتاب سایه پرور ‌‌ ‌ که گفتت از کنار دایه بگذر

چو تو در عالم حادث شتابی ‌‌ ‌ ز نور عالم باقی چه یابی

الا ای مرغ بیرون آی ازین دام ‌‌ ‌ دمی در مرغزار خلد بخرام

چو هستی بر دل اسرار گشته ‌‌ ‌ ز شاخ عشق برخوردار گشته

بگردان روی ازین تو ار آغشته ‌‌ ‌ فروشو در پی اسرار آخر

همی هر ذره در عالم که بینی ‌‌ ‌ اگر تو ذره در آن نشینی

چنان پیدا شود آن ذره در راه — که نوری گردد از انوار درگاه

شود هر ذرهٔ چون آفتابی — پدید آید جهانی از حجابی

برون می آید از استار اسرار — زهی دور نهایت ناپدیدار

نه هرگز هیچ کس پایانش یابد — نه هرگز غایت و پایانش یابد

چنین گفته است طاهر باکیاری — که من چل سال ماندم در بناری

زیکیک ذره سوی دوست راه است — ولی بر چشم تو عالم سیاه است

نهادت پرده و دادت بسی مهل — که تا نا اهل پیدا آید از اهل

تو گر آهنگ آن داری در این راه — زیکیک ذره میشو تا بدرگاه

زپیشان گر نظر بر تو نبودی — زسوی تو سفر در تو نبودی

ولی چون نور پیشان رهبر تست — چرا این کاهلی در جوهر تست

به پیش اخر اگر داری حضوری — که هر دم میرسد از یار نوری

زتو گر بار گیرد یک نظر یار — بدیناری نیابی هیچ زنار

اگر روشن کنی آئینهٔ دل — دری بگشایدت در سینهٔ دل

دری کاندر چو به دل برگشاید — فلکها پرده داری را نشاید

دری گز وی درآید هرچه خواهی — چه راز دین چه اسرار الهی

ترا سه چیز میباید زکونین — بدانستن عمل کردن شدن عین

چو علمت از عبادت عین گردد — دلت آئینهٔ کونین گردد

مقالت اوّل در بیان عشق و عقل

دلا یک دم رها کن آب و گل را ... صلای عشق در ده اهل دل را

ز نور عشق شمع جان برافروز ... ز نور عشق از جانان درآموز

چو زیر از عشق رمزی را زمی‌گو ... چو بلبل بی زبان اسرار می‌گو

چو داود آیت سرگشتگان خوان ... ز نور عشق بر آشفتگان خوان

حدیث عشق و درد عاشقان ساز ... دل و جان در هوای عاشقان باز

چو عود از عشق در آتش همی سوز ... چو شمعی میگری و خوش همی سوز

شراب عشق در جام خرد ریز ... وز آنجا جرعه بر جان خود ریز

چو عشق آمد خرد را میل درکش ... بداغ عشق خود را نیل درکش

خرد آبست و عشق آتش بصورت ... نسازد آب با آتش ضرورت

خرد جز ظاهر دو جهان نبیند ... ولیکن عشق جز جانان نبیند

خرد چون مست شد شیرش بده صاف ... بگوشش باز نه تا کم زند لاف

خرد گنجشک دام ناتوانی است ... ولیکن عشق سیمرغ معانی است

خرد دیباچهٔ دیوان راز است ... ولیکن عشق شهپر نیاز است

خرد نو بادهٔ باغ دماغ است ... ولیکن عشق در شب چراغ است

خرد نقد سرای کائنات است ... ولیکن عشق اکسیر حیات است

خرد ظاهر نمای هر جوالی است ... ولیکن عشق مشنک و لاابالی است

حسن در ابر و در دل انتظار است — ولیکن عشق در پنهان کار است

حسن در خرقه از تکلیف پوشند — ولیکن عشق را تشریف پوشند

حسن در راه سخن آموز خواهد — ولی عشق آه جان افروز خواهد

حسن در جان پرور جان ساز آمد — ولی عشق آتش جان باز آمد

حسن در طفل است و عشق استاد کار است — از این تا آن تفاوت بیشمار است

در آئینه است چشم حسن ظاهر مقابل — که هر دو رخ برخ پیداست از دل

میان هر دو یک پرده است در پیش — ولیکن نیست بی پرده یکی بیش

ببین صورت در آبی بی کدورت — که یک چیز است با هم آب و صورت

ز دل تا عشق راهی نیست دشوار — میان عشق و دل موئیست مقدار

جهان عشق دریائی است بی بن — که موئی است بر روید ز ناخن

چو آید لشکر عشق از کمینگاه — نماند عقل را از هیچ سو راه

گریزان گردد از هر سو ناکام — چو عشق از در درآید عقل از بام

کسی کز عشق در دریای ژرف است — بداند کاین چه کاری بس شگرف است

فتوح راه عاشق زار بار است — تو پنداری مگر کین کار بار است

عجایب چو هر بیت این عالم عشق — که میگوید عرض باشد غم عشق

که دیده است این عرض هر گز مگو بین — گر از یک عقل لا یبقی زمانین

جهانی شحنه سلطان عشق است — ز ماهی تا بمه دیوان عشق است

نشاید عشق را هر ناتوانی   بباید کاملی و کاردانی
شگرفی باید و پاکیزه بازی   که آید از سر اندوهش بازی
درین دریای پرخون غرقه گشته   جهانی بی دوست بروی حلقه گشته
هزاران نیش محکم خورده بر دل   چو آهو میده و دو پای در گل
هزاران جام در زهر او فتاده   در آتش میده و ابرو گشاده
نه او را زهره فریاد کردن   نه از جانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی   بهجران در برد هر دم زمانی
که دارد تاب قرب وصل جانان   چه سنجد شبنمی در بحر طوفان
در آن دریا چنین قطره چه سنجد   بر آن خورشید یک ذره چه سنجد
بسی جانها درین شیب بردند   بکلی جان ما از ما ببردند
بزیر پرده جانها آب کردند   تن اندر خاک و خون پرتاب کردند
جهانی گنج در چاهی نهادند   جهانی کوه بر کاهی نهادند
زمین و آسمانرا در گشادند   دری اسرار جانها بر گشادند
زمین و آسمان محبوس کردند   جهان جاودان مدروس کردند
بتنها راه در جانها گرفتند   بجانها ترک دورانها گرفتند
ز تن راهی بدل بردند ناگاه   ز دل راهی بجان و آنگه بدرگاه
اساس چیزها بر هم نهادند   وزان پس نام آن عالم نهادند

چو شد پرداخته چیزی گزیدند	که از عشق گفتند و شنیدند

ترا این عشق آسان مینماید	که بر قدر تو چندان مینماید

علاج عشق اشک و صبر باید	گل ار چه تازه باشد ابر باید

خوشست عاشقان را اشک و صبر است	همه سرسبزی بستان ز ابر است

اگر عاشق نماندی در جدائی	نبودی عشق را اینهمه گر روائی

اگر معشوق آسان دست دادی	کجا این لذتش بوست دادی

اگر عاشق نبودی انتظاری	نماندی تن معشوق باری

دمی در انتظار همدمی دل	بسی خوشتر بود از ملک حاصل

دمی اندوه عشق یار محرم	بسی خوشتر ز شادی دو عالم

دو عالم سایهٔ خورشید عشق است	دو گیتی حضرت جاوید عشق است

نگردد ذره در هر دو عالم	که تا نبود کمال عشق محرم

بدست حکمت خود حق تعالی	نهاد از بهر هر چیزی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک	میان باد و آب و آتش و خاک

همه در عشق میگردند در حال	چه در روز و چه در ماه و چه در سال

کمال عشق معدن سفل جستن	کمال اندر نبات از خاک رستن

کمال عشق حیوان خورد و شهوت	کمال عشق انسان جاه و قوت

کمال چرخ اندر رفتن بفرمان	کمال چار گوهر چار میدان

کمال هر یک اقطاعی است درخور — که زان اقطاع ننهد پای برتر

کمال ذره ذره ذکر و تسبیح — که عارف بشنود یک یک بتصریح

کمال عارفان در نیستی هست — کمال عاشقان در نیستی هست

کمال انبیا جائی که جا نیست — که کرد اندکسی جز حق روا نیست

کمال قدسیان در قرب حق — کمال عشق را اسم نوبت حق

زاول تا بآخر هیچ در پیچ — کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ

کمالی گر نباشد پس چه دانند — ز بی شوقی همه حیران بمانند

طلب جست کمال آمد درین راه — دل دانا بود زین راز آگاه

ز سر تا بن چو زنجیریست یکسر — رهی این یک بدان یک بدیگر

سر زنجیر در دست خداوند — تعجب گر نبینی چند در چند

ز اعلی سوی اسفل میرود کار — زهی قدرت زهی صنع جهاندار

فرو دار چنان کش سازگار است — نگرداند چنان کش اختیار است

بلا شک اختیار اوست اعظم — که نبود علتی در ما تقدم[۲]

همه آفاق در عشق اند پویان — درین وادی کمال عشق جویان

چو کس را نیست در دل شوق آن عشق — کجا یابند همه گر ذوق آن عشق

فلک در عشق خود دل پیر دارد — وزان دیوانگی زنجیر دارد

ملایک بسته زنجیری در افلاک — از آن زنجیر میگردند بر خاک

[illegible]

فرو می آید از حضرت خطابی — فلک را می‌نماید انقلابی

اگر آید از آن حضرت خطابش — نه او ماند نه دور انقلابش

الا ای صوفی فیروزه خرقه — بگردش خوش همی کردی بحلقه

زهی گردش بگرد از شوق پیوست — که تا روز قیامت گردشت هست

کمال عشق را اشا بسته تو — شدن زین بند بتوانسته تو

چو ما این بند مشکل برکشاییم — برقاصی بدرگاه تو آییم

بقوال افکنیم این خرقه خویش — کفن کردیم اندر حلقه خویش

ورای بحر تو غواص کردیم — تو عامی باشی و ما خاص کردیم

وز آنجا تا بسوی فوق تازیم — گهی زین شوق وگه زان فوق نازیم

درآ اندر با لقوا صفت درآییم — وز آن شادی برقاصی درآییم

چو دوری کوشوار خویش سازیم — دمادم دستها در پیش بازیم

از آن پس پرده بر پرده بود کار — نباشد پرده را غایت پدیدار

از این پرده بر آن پرده درآییم — وز آن دیگر بر آن دیگر درآییم

همی آییم دمدم همچو اکنون — بهر پرده چو مار از پوست بیرون

ترا گر فتحی باید ز بختی — تفکر کن دمی در کار دنیی

که در اول بدنیا چون بدی تو — در آخر بین که اینجا چون شدی تو

گهی آب و گهی خون و گهی شیر — گهی کودک گهی برنا گهی پیر

گهی سلطان دین گه پیر حمّار / گهی مرداری که مرد اسرار
هزاران پردهٔ دنیا گذشتی / که تا از صورت و معنی بگشتی
درآن وادی که آنرا عشق نامست / مثالش پردهٔ دنیا تمام است
که داند کاین چه اسرار نهانست / سخن نیست اینکه نور عقل و جانست
اگر چشم دلت گردد بدین باز / برون گیری یکایک ذره صد راز
همه ذرات عالم را درین کوی / نه بینند ذره وش جز یکسر موی
همه در گردشند و در روش مست / تو بی چشمی در تو این روش هست
الا ای بی‌خبر از عشقبازی / تو پنداری که هست این عشق بازی
کمال عشق پایانی ندارد / چنین رفته است دریا نی ندارد
ترا چون نیست نقدی در خور دوست / که آن از روی نقص باشد بر دوست
ازو میخواه تا دریا نیابی / همی در خویش ناپیدا نیائی
دلت در عشق مجری کن بر اسرار / همه قعرش جواهر موج انوار
که چون رفتی تو از بحر معانی / براه آورد در راهش فشانی
چنین دریا کن آن ره را نثاری / که تا نبود درین راهت غباری
اگر جانت نثار راه او شد / دو عالم در نثار تو فرو شد

چه در راه جانان دل و جان [illegible] ابرار [illegible] جانان

حکایت نظام الملک علیه الرحمه

نظام الملک چون در [illegible] / بجمع صوفی بار گه [illegible]

[illegible]

نظامش گفت پس کوزه بگفت — که در من می نهفته گوئی که گنجست

نداند گفت سود و بر زدش کن — کمی بیش و لیکن تا سرش کن

لشادند اگر اندو سبجی یکی زر — که تا در کوزه گردند اندکی زر

ز آن زر کوزه تهی پیوسته شد دو — بسی در دوستان در مانده دستور

بده باره دگر زر کرد پیشش — چو در کوزه پیوسته میشود بیشش

با خشه زر کوزه پر زر کرد او را — ز پیش خود فرستاد گرد او را

چو صوفی زر ستد در حالت آنجا — بنزدیک نظام آمد با ستاد

نثارش کرد بر سر زر کوزه زر — چو شد زر کوزه تهی افکند بر در

بدو گفتا نشستم روزگاری — که تا فرق ترا آرم نثاری

چو اندر خورد تو چیزی ندیدم — ز تو بر تو فشاندم وارهیدم

زر تو هم زبر اسپ تو کردم — ز تو گیرم زر و خیر تو دیدم

عزیزا چون توقف آن ندارد — که سلطان ترا نثاری در خور آرد

ز حق میخواه اجابت را سعادت — که تا هر چت دهد بر وی فشانی

چه دولت بیش از آن باشد که او را — که جانی بر فشاند پادشا را

منم در عشق سرگردان بماند — ز خود بیخود شده حیران بماند

میان خواب و بیداریم حالیست — که جانم را در آن حالت کمالیست

اگر آدم شود می حاصل من — تهی گردی تن از سر دل من

[illegible]

دلم را از جهان لذت جز این نیست — چه میگویم که آدم از جهان نیست

کمال عشق آدم آمد آمد — از آن دم بود دم کادم آمد

کسی کش نیست آن دم آدمی نیست — که او را با خیال هم همدمی نیست

اگر در اصل کار آن دم نبودی — وجود عالم و آدم نبودی

دمی کان از سر عشق است جانرا — بدان دم باز کی دانم جهانرا

زهی عطار در اسرار راندن — مسلم شد ترا گوهر فشاندن

عنان بر تابکش از راه اسرار — که ره دور است و مرکب نیست رهوار

حکایت در بینش سالک راه طریقت

چو دریا بین اگر چشم تو بیناست — که عالم نیست دریا کفک دریاست

خیالست این همه عالم بیندیش — به پیش احمر خیالی را ازین بیش

تو یا دیوانه یا آشفته باشی — که چندین در خیالی خفته باشی

تو چه آمد بازی خیالی — شدی بالغ چو طفلی در جوالی

پری در شیشه دیدن کار طفلانست — که بالغ بی خیال علو و سفل است

هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد — ولی بر چشم تو پر پیچ آمد

همان حرفی که آن هیچی ندارد — الف باشد و الف هیچی ندارد

چه خوانی ابجد این کار چندین — که ابجد را الف حرف نخستین

الف هیچ و ز اول آخر شش لا — ز ابجد تا صطغلا لا و سودا

[illegible]

اگر صد بار گیری ابجد از بر / میان هیچ و لائی اندر بر

تو میگوئی کنم بیکار رستم / برو کز زحمتش ناید بکار رستم

چنین گفت آن عزیز بادیانت / که تا حق عرضه داده است این امانت

زمین و آسمان زان در رمیده است / که بار عهده آن سخت دیده است

تو تنها آمدی تا آن کشی تو / از آن رستم که خط بر جان کشی تو

اگر این است امانت ای همه ننگ / پس این را به که شد از تو خر لنگ

اگر بی سر شوی این سر بدانی / وگرنه گر به از چه چند خوانی

حکایت شیخ منصور حلاج رحمه الله

شب حلاج را دیدند در خواب / بریده سر بکف در جام جلاب

بدو گفتند چون بی سر بریده / بگو تا چیست این جام گزیده

چنین گفت او که سلطان نکونام / بدست سر بریده میدهد جام

کسی این جام معنی میکند نوش / که کرده است او سر خود را فراموش

نخستین جسم خود در اسم در باز / پس آنگه جان ز بهر جسم در باز

چنان در اسم او کن جسم پنهان / که میگردد الف در بسم پنهان

چو جسمت رفت جان را کن مصفا / برای از جان و گم شو در مسما

یکی دریاست نه عالم گرفته / همه موجش دل آدم گرفته

کجا این موج دریا می نشیند / که دریا چیست بر جا می نشیند

مرا باید که جان و تن نماند ‌ ‌ وگر هر دو بماند من نماند

من و تو یک منی زهر است در کار ‌ ‌ گر آن یکجو شود کوسی گرفتار

حکایت گرفتن شاه معظم لباد

بیامد سوی معرفت آن شاه ‌ ‌ یکی را دید خوش بنشسته در راه

بدو گفت ای نشسته بر زمین خوش ‌ ‌ تو میخواهی چو من باشی چنین خوش

چنین گفت که من روشن نباشم ‌ ‌ چنان خواهم که اصلا من نباشم

مرا کاریست که در تو من نمانم ‌ ‌ دو تن در راه جان و تن نماند

اگر جان و تنت روشن شود زود ‌ ‌ تنت جان گردد و جان تن شود زود

چو پشت آینه است این تیرگی تن ‌ ‌ ولی جان روی آینه است روشن

چو بزدایند پشت آینه پاک ‌ ‌ شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک

نه فردا رویها بعضی سیاه است ‌ ‌ نه بعضی رویها مانده تباه است

چو پشت آینه چون روی گردد ‌ ‌ یکی باشد اگر صد سوی گردد

کسی پیری که گفت از دو را دم ‌ ‌ مثال حشر شهر زین بعالم

ز حشرت گه روشن بگویم ‌ ‌ تو بشنو تا صفت بی من بگویم

همه جسم تو را امروز معنی است ‌ ‌ که جسم آنجا نماند زانکه ره بست

ولی چون جسم شد جان گشت پیدا ‌ ‌ همه جسم تو آنجا جان نماید

همین جسمت بود اما منور ‌ ‌ وگر بی طاعتی جسمت مکدر

بود و معنی باطن جمله ظاهر ... حقیقت این بود و تبلی السرائر
محمد را چو جان تن گشت و تن جان ... سوی معراج شد با این با آن
و گر گویی که تن دیدم که خاک است ... تن خاکی چگونه جان پاک است
جوابت گویم اندر گور بنگر ... تو خود کوری که گفتی گور بنگر
بچشمت گور خشت و خاک و درد است ... بچشم دیگری روضه بهشت و صحرا است
لی کور و چشمه و آید دید جایی ... چرا تن را نبیند جان تا کی
ولی تا در زمان و در مکانی ... نیاری دید نفس سر کجانی

حکایت سؤال کردن از امیرالمؤمنین علی علیه السلام

بپرسید از علی مردی لغز ور ... که باشد در بهشت ای شیر حق روز
نباشد گفت روز و خشم آنجا ... از آن معنی که شب هم نبود آنجا
نه شمسی باشد و نه قمری ... نه مظلم هیچ آنجا نه منیری
همین اجسام کاینجا هیچ امروز ... همین باشد ولیکن عالم افروز
چو پشت آینه است اجسام اینجا ... شود چون روی آیینه مصفا
سیه اینجا علی آنجا سراج است ... بلال آنسوی همچو عاج است
چو مغزهای آن روشن گهر را ... توان دیدن چنان کاینجا قمر را
چو سیمی را که اندر خلد بشکافت ... توان اندر میانش حور عین یافت
چه باشد گر تن تو نور باشد ... همه ذرات عالم حور باشد

چو در چشم آمدت چون ماه نوری — چرا نامد از آن هر ذره حوری

نشنید گفت کاین هم شد پدیدار — بهشت و دوزخ چشم زین جا دلوار

چو دید اندر نماز انگور جنت — چرا دایم ندید او حور جنت

نشنید گفت خلد و نار و کوی من زمین — شو تیز و مگیر از بند نعلین

بهشتی دان تو از قول پیمبر — ز حد حجره او تا به منبر

چو او را دیده جبریل مین بود — بهشتش لاجرم اندر زمین بود

وضو اینجا وضو آنجا که نور — عطا اینجا عطا آنجا که حور

چو تو بیننده کور و منی — زمین نه روضه و نه خلد بینی

ببینی گر ترا آن چشم یارا نشت — که بیننده کور اندر نمار انشت

ترا این آب خوش خوش مینماید — پری را آب آتش مینماید

چگونه شرح جسم و جان دهم من — که جان و جسم یکسان مینهم من

زنی کامرو ز پیر و ناتوانست — چو آنجا رفت یکرنگ و جوانست

نیارد بردنش آنجا که برد — که نتوان با درش آنجا که برد

کسی کاینجا بود در کبر در زور — کنندش حشر اندر صورت مور

عوان آنجا سگی خنزیر و جوانز — سگ و بلعام در صورت برآید

بلعم باعور

یکی آئینه جسم جان ور وشش — بحکمت مینماید از دو سویش

اگر زین سو نماید جسم باشد — وز آن سو جان پاکش اسم باشد

عزیزا توحیدا نی خویشتن را — طلسمی بوالعجب دان جان و تن را
بهشت از روی تو زینت پذیرد — که بی اعمال تو زینت نگیرد

حکایت آن بزرگ از حال جنت پرسید

چنین گفت آن بزرگ برگزیده — که جنت این زمان هست آفریده
ولی اگر شود جنت تمامت — که در جنت روند اهل سلامت
اگر پیدا شود حوری بدینجا — شوند این خلق بیهش تا بعقبی
نداری تاب آن امروز اینجا — که بینی حور جان افروز اینجا
ز بی قوت که اندر جانت باشد — که فردا تاب صد چندانت باشد
بلوغ اینجاست در عقبی ظهورش — دلت اینجاست در فردوس نورش
در و دیوار جنت از حیات است — زمین و آسمان او نجات است
درختش صدق و اخلاص است و تقوی — همه بار درخت اسرار و معنی
درخت طیبه اینجا بروید — که دست و پا سخن آنجا بگوید
رسید گفت کانجا یک بهشتی — بیک طاعت شد اینجا درختی
نه اینجا فقر باشد نه اسباب — که فرزندت عمل باشند و اصحاب
پدر دانگه او ابن الصلوة است — بسا زن کان زمان جفت الزکات است
نه در دل بگذرد کان خود چه ساخت است — نه در جان آیدت کین التهاب است
همه عالم ز حوران میزند جوش — چو با حق زنده اند باشند خاموش

در و دیوار ایشانند جمله ‏ ‏ ولی در پرده پنهانند جمله

زمینها و آسمانها پر فرشته است ‏ ‏ تو کی بینی که چشم تو سرشته است

هر آنکه گر سرشت آبی تو بیرون ‏ ‏ ببینی هر دو عالم را هم اکنون

شود معنی هر چیزی ترا فاش ‏ ‏ چه میگویم یکی میدانی ایکاش

حیات لهو و لعب است آنچه دیدی ‏ ‏ حیات طیبه نامی شنیدی

حیات ایدوست تو بر تو فتاده است ‏ ‏ بهر توئی درون نوعی نهاده است

الست انکار بشنودی که بودی ‏ ‏ نمودی بود بودی کان شنودی

حیاتی داشتی آنکه کنون هم ‏ ‏ ببینی کاین حیات هست چون هم

نداچون از یکی گفتن خبر نیست ‏ ‏ وز آن نوع حیات هیچ اثر نیست

چو از نطق و حیات بی نشانی ‏ ‏ حیات و نطق ذره چون بدانی

میامرزاد یزدانش بعقبی ‏ ‏ که گوید فلسفی است آنکه معنی

ز جای دیگر است آنکه اسرار ‏ ‏ ندارد فلسفی با این سخن کار

محقق این بچشم نیز بیند ‏ ‏ همه عالم بکل یک چیز بیند

همه عالم به پیش دید بوده ‏ ‏ کند این دید بوده جمله سوده

و هر بر باد تا هیچش نماند ‏ ‏ چو هیچی باشد و هیچش نماند

کسی کاین دید و پیشش این صفا یافت ‏ ‏ بنور صدر عالم مصطفی یافت

ز کونین ار شوی پاک و مجرد ‏ ‏ نباید راست بی نور محمد

اگر راه محمد را جو خاکی
دو عالم خاک تو گردد ز پاکی

وگرنه فلسفی کور مباش
ز عقل و زیرکی مهجور مباش

بعقل ار نقش این اسرار بندی
میان کبر کان زنار بندی

ورای عقل چندان طور پیش است
که بعد وهم او در غور خویش است

بجز در و زیرکی بنود ترا دست
ز کوزه آن ترا و کاندر آن هست

بگویم اعتقاد خویش با تو
وگرنه گم شود این پیش با تو

همان مذهب که مشتی پیر زن داشت
مرا آن مذهب است ایک سخن راست

پس این بشناس پس چون مرد حاضر
علی القطع این بود دین العجایز

بحکم آن پیرزن داده است اقرار
ترا در ره بهر جزوی است انکار

چو تو در علت چون و چرائی
اگر آئی تو بی علت بیائی

حکایت سوال کردن کسی از بایزید قدس سره

سوالی کرد از این شیوه یکی خام
از آن سلطان برحق پیر بسطام

که از بهر چه را عالم چنین است
که آن یک آسمان این یک زمین است

چو آن پیوسته در جنبش فتاده است
چرا این ساکن اینجا ایستاده است

چرا آن هشت کرد د برهم اینجا
چرا این خاص خاصی آدم اینجا

جوابش داد آن سلطان مطلق
که بشنو این جواب از ما محقق

سخن بشنو نه دل تاب و نه سر پیچ
برای آنکه می بینی دگر هیچ

چو ما در اصل کل علت نگوییم — بلی در فرع هم علت نجوییم

چو عقل فیلسوفی در علت افتاد — ز دین مصطفی بی دولت افتاد

نه اشکالست در دین و نه علت — که حرز تسلیمست این دین و ملت

ورای عقل ما را بارگاهست — ولیکن فلسفی یک چشم راهست

همی هر کو چرا گفت او خطا گفت — بگو تا خود خطا باید چرا گفت

چرا و چون نبات خاک و وهم است — کسی داند که آن کو پاک فهم است

عزیزا ستر جان و تن شنیدی — ز تشنه هر سخن روغن کشیدی

تن و جان را منور کن باسرار — وگرنه جان و تن گردد گنه کار

چو می بینی بهم یاری هر دو — بهم باشد گرفتاری هر دو

مثال جان و تن خواهی ز من خواه — مثال کور و مفلوج است در راه

حکایت مفلوج و کور

یکی مفلوج بود و یکی کور — از آن هر دو یکی مفلس یکی عور

نمی یارست شد مفلوج بی پای — نه ره می دید کور ماند بر جای

مگر مفلوج شد بر گردن کور — که این یک چشم داشت و آن دگر زور

بدزدی برگرفتند آن دو تن راه — شبی در دزدیی کردند ناگاه

چو شد دزدی ایشان هم پدیدار — شدند آن هر دو تن آنجا گرفتار

از آن مفلوج بر کندند دیده — شد آن کور سبک پی پی بریده

چو کار ایشان بهم بر هم نهادند / در آن دام بلا با هم فتادند

عجب بر روئی و جان برده و بندند / اگر اندر عذابند از دو سویند

چو محجوبند ایشان در عذابند / میان آتش سوزان کبابند

عذاب عاشقان نوعی دگر دان / وزان بسیار کس را بیخبر دان

عذاب جان عاشق از جمال است / که جان را طاقت آن خود محال است

اگر فانی شود زان هست گردد / بقا یابد در بقا پیوسته گردد

مثالی کف آرزا ابر اصحاب / که دریا بی نهی بر قطره آب

مثالی نیز پروانه است و آتش / که نارد تاب آتش جان دهد خوش

ز نور آن همه عالم بعشید / بریزد کوه و موسی هم بیفتد

اگر تو خو کنی بی تو بر آن نور / بدان نزدیک باشی وازان دور

چنانک آن طفل را غواص دانا / بصد لطفش فرو آرد بدریا

که تا آن طفل با دریا کند خوی / گر دانند شد از دریا گهر جوی

حکایت

چو پیدا شد جمال یوسف از دور / جهان چون مصر جامع گشت از نور

زنان مصر چون رویش بدیدند / بکلک دستها بر هم بریدند

ز بیهوشی چنان گشتند دلسوز / که نامد یادشان از قوت چل روز

زلیخا گم نشد در کار او زود / که او خو کرده دیدار او بود

ببین آخر که آن پروانه خوش / چگونه میزند خود را بر آتش

چو از شمعی رسد پروانه را نور — درآید بر زبان پروانه از دور
ز عشق آتشش پروا نماند — بسوزد خویش و پروانه نماند
اگر چه خود بسوزد سودمند — و لیکن هم ز آتش دودمند
درین زندان سرای ناموافق — چو پروانه نبینی هیچ عاشق
چنان در جان او شوقیست از دوست — که نه از مغز اندیشد نه از پوست
چو سختی بر زند در کوی معشوق — بسوزد در فروغ روی معشوق
خدایا زین حدیثم ذوق دادی — چو پروانه دلم را شوق دادی
چو من دریای شوق تو کنم نوش — ز شوق تو چو دریا میزنم جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک — ز شوقت میروم در عالم پاک
ز شوقت در کفن خفتن بنازم — ز شوقت در قیامت سرفرازم
اگر هر ذرهٔ من گوش گردد — ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی — نیابد جز ز نام تو نشانی
اگر هر جزو من چشمی شود باز — نه بیند جز ترا در پردهٔ راز
گر از من ذرهٔ ماند وگر هیچ — ترا خواند ترا داند وگر هیچ

حکایت مرد نیکی

چو مرد آن پیره مرد از اصحاب — مگر آنشب مریدش دید در خواب
بپرسیدش که هین چونست حالت — که چون کردند منکر با تو سوالت

همین گفت او که دیدم اندرون را — بلطف حق سپردم خویشتن را

مرا گفتند بگوش پرده خوابت — خدایت گفت چیست آنجا جوابت

سخن گوی جهان در صبح بابی — نشد واخوانه از بهر جوابی

چنین گفتم که من از تشنگانی — بدل کردم سرانی در جدائی

شنیدند از من بیچ چون از کمان تیر — بحق گوشید مسکوید فلان پیر

ترا چندانکه رنگ و برگ و بوست — بهر یک صد هزار اسرار جوست

تو با این جمله پاکان دل اواتنی — فراموشم نکردی در چنین جائی

مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست — فراموشت کنم اینم هوس نیست

حکایت در اشارت حقیقت رحمهاالله

حقیقت چیست پیش اندیش بودن — نه خود دیدن نه با خویش بودن

اگر جانت برون آید ز صورت — ببینی هر چه میدانی ضرورت

حجاب تو نباید هر دو عالم — ببینی هر دو عالم را بیکدم

ازین صورت اگر بیرون شوی تو — مه و خورشید محجوبون شوی تو

چو جانت را مقام نور دادند — سر چشم تو سوی حور دادند

شو مغرور در خلد و حور هرگز — که بی حق خلد نبود نور هرگز

حکایت شاه و غلام

سرای خود بغارت داد شاهی — در افتادند غارت را سپاهی

غلامی پیش شاه استاده بر پای — در آن غارت نمی جنبید از جای

یکی گفتش که غارت کن زمانی — ترا سودی بود بنود زیانی

بخندید او که این بر من حرام است — که روی شاه سود من تمام است

مرا در روی شه کردن نگاهی — بسی خوشتر ز ماهی تا بماهی

دل شه گشت خرم زان نگاهش — چو او هر خواست حالی از خزانش

بسی جوهر بهم بر از نکو داشت — بدست خویشتن در پیش او داشت

که برگیر آنچه میخواهی ترا باد — که گردی ای گرامی جان من شاد

غلامش دست خود نگشاد از هم — سر انگشت شه بگرفت محکم

که ما را کار با این اوفتاده است — چه گوهر چه خزینه جمله باد است

چو تو هستی مرا دیگر همه هست — همه دستم دهد چون تو دهی دست

همی هرگز مباد آن روز افزون — که من از تو بدون تو شوم دون

چو جانان آمد از جان کم نیاید — همه این جوی تو کان کم نیاید

دو گیتی را نجوید هر که مرد است — یکی را جوید او کین هر دو گرد است

چو هر لذت که در هر دو جهان است — ترا در حضرت او بیش از آن است

چرا پس بس بترک دو جهان نگیری — چو مشتاقان پی آن شه نگیری

یکی را خواه تا در ره نمانی — فلک رو باش تا در چه نمانی

شو اهل دور کن مشغول و شو — چو خود را گم کنی در حق فرو شو

اگر از دیدهٔ خود دور افتی — بسی در عالم پر نور افتی
بهشت آدم بدو گندم بداد است — تو هم بفروشش اگر کار اوفتادت
شنید کفت بعضی را ببند بهر — سوی جنت برند اکه بزنجیر
اگر جانرا نخواهد بود دیدار — چه باشی هشت جنت را خریدار

حکایت

اسیری را بصد درد و بند است — بدو زخم سپر بند اندر قفا است
زند انگشت و دیده برکند زود — بخواری دیده بر ره افکند زود
چنین گوید که از دیده چه مقصود — نخواهم دیده بی دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد — ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل — نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر ز حضرت نیست است — ندارم زهره تا گویم که زشتست
بهشتی را چو دار بار خوانی — نبید سیستی که از حق بار ماندی
چه میگویم کسی کز ماه رویی — شود از ناتوانی هیچ مویی
بنیک جوز کند صد گونه کردار — بهشتی چون بیند اندر هیچ کار
ولیکن این سخن با مرد راه است — نه با دیوان که دیوشان سیاه است

حکایت

شنودم من که شبلی با گروهی — همی شد در بیابان تا بکوهی

بیرهٔ در کاسهٔ سر دید بر باد … که از باد جنین ان میکرد فریاد

گرفت آن کاسهٔ سر گشته … برو دید العجب خطی نوشته

که بنگر کین سر مردیست پر غم … که او دنیا زیان کرد آخرت هم

چو شبلی آن خط آشفته برخواند … بزد یک نعره و آشفته در ماند

بیاران گفت این سر در چنین راه … سر مردیست از مردان درگاه

که هرکو در ببازد هر دو عالم … بگردد در حریم وصل محرم

تو هم گر هر دو عالم ترک گوئی … چنان گردی از مردان ره او

به پیمائی بسختی چند فرسنگ … که تا هیچ بر آری بو که در چنگ

بکار حق چنین بر پشت خفتی … براه راستی گامی نرفتی

تو بی صد رنج یک جو زر نیابی … سوی حق رنج نابرده شتابی

چو پیکر دعس روز سفیدت … شب تاریک چون باشد امیدت

تو میگوئی که جز حق می نخواهم … بهشت و حور الحق می نخواهم

ثوابت گنده تو در زنده تنگ … همه پیدا نهفتت ای همه ننگ

ز نشتری زهره تو شود آب … در آن حضرت چگونه آوری تاب

بیک دردی در آید غفلت از پای … چگونه ماند آنجا عقل بر جای

حکایت

یکی پشه شکایت کرد از باد … بنزدیک سلیمان شد بفریاد

که تا کی باد بستدم در زمانی — بیندازد جهانی تا جهانی

بعدلت باز خر این نیم پر را — وگرنه بر تو بفروشم جهان را

سلیمان پشه را در پیش بنشاند — پس آنگه باد را در پیش خود خواند

چو آمد باد از دوری به تعجیل — گریزان شد ازو پشه به صد میل

سلیمان گفت بنشست از باد پیدا — ولیکن پشه می نتواند استاد

چو بادی میرسد او میگریزد — چگونه پشه با صرصر ستیزد

اگر امروز دادی نیم خرما — برستی هم ز دوزخ هم ز گرما

وگر یکبار آوردی شهادت — حوالت شد بهشت با سعادت

اگر چیزی ورای این دو جوئی — شبت خوش باد بیهوده چه گوئی

طلب مردود آمد راه مسدود — چو مقصودی نمی بینم چه مقصود

وگر تو گرم و مردی درین کار — برو تا پاره بر کفتت نهند بار

اگر صد قرن میگردی چو گوئی — نمیدانم که خواهی یافت بوئی

به پنداری ببردی روزگار — تو این را نیستی با این چه کار

حکایت گفتن جوانمرد از طاعت کردن

چنین گفت آن جوانمرد که برخیز — که پیش از صبحدم در طاعت آویز

بهر طاعت که فرمودند بردار — نماز چاشت آنگاهی بجا آر

چو این کردی ز فرمانش گردی — نکو کردی تو کار خویش کردی

کنون گر در رسد بار نیت از راه — نشیند بر سر دوش تو ناگاه

تو باشی گیر کاینجا جمله سوداست — وگرنه بار گیر تو که بوده است

اگر آدینه شیشه داری موئی — نیابی بوی آن از هیچ سوئی

مگر پالوده گردی روزگاری — که تا بوئی بیابی از نگاری

ز تو تا هست موئی مانده بر جای — بدان یکموی نامی نیاز بر پای

جنب زان بر حق از جنگت یک موی — هنوزش نا نمازی دان بصد نی

ز موئی تا بکوهی در حساب است — چه موئی و چه کوهی چون حجاب است

تو تا یکبار گی جان در نبازی — جنب دانم ترا و نا نمازی

بکارت گر اگر هیچ بمانده است — بدان جو جاودان در کوه مانده است

توئی تو مرا نامحرم آمد — نو بی تو شو که آدم آندم آمد

اگر آئینه تو همدم تست — چو آندم تیره شد نامحرم تست

دو همدم را که با هم شان حجاب است — اگر موئی میان باشد حجاب است

چو بنشستند با هم یار با یار — نفس نامحرم افتد همچو اغیار

بدانی گرد هرگز خلوت آغاز — مگر آنگه هر چه داری خو کنی باز

نمی زان شیر مردان سر راه — که گردد جان تو زین راز آگاه

علی الجمله یقین بشناس مطلق — که از حق غیبت برخوردار جز حق

مگو تا بر در حق بار که بود — چو جز حق غیبت برخوردار که بود

چو در دریای قدرت قطره تو ‌ ‌ ‌ چو با خورشید حضرت ذره تو

چگونه وصل دریا داری امید ‌ ‌ ‌ چگونه هم توانی شد بخورشید

تو میخواهی بزاری و بزوری ‌ ‌ ‌ کی آید پیل در سوراخ موری

برو بنشین که جان از دست جوابست ‌ ‌ ‌ در آید هوشیار و مست بر جاست

هزاران ذره سرگردان بماندست ‌ ‌ ‌ ولی خورشید در ایوان بماندست

اگر جانست دایم غرقه اوست ‌ ‌ ‌ وگر عقلست بیرون حلقه اوست

بسی در وصف او تصنیف کردند ‌ ‌ ‌ بسی با یکدگر تعریف کردند

هزاران قرن فکر کردند فکرت ‌ ‌ ‌ باخر باز سر آمد عجز و حیرت

زهی دریای پر در الهی ‌ ‌ ‌ که نشنیدند بر وی گرد ماهی

چو تو عالم ندانستی جز خیالی ‌ ‌ ‌ کجا یابی از آن معنی کمالی

سخنها میرود چون آب زر پاک ‌ ‌ ‌ ولیکن دیده داری تو پر خاک

دلت با نفس و شهوت خوی کرده ‌ ‌ ‌ کجا بینی تو معنی زیر پرده

ترا با این چه کار ای خصه بازی ‌ ‌ ‌ نداند مشک با کناس کاری

در آمد دریا هزاران قطره پنهان ‌ ‌ ‌ ولی گم در بیان قطره پنهان

حکایت کناس که از در دکان عطار

یکی کناس بیرون جست از کار ‌ ‌ ‌ مگر ره داشت بر دکان عطار

چو بوی مشک از دکان بدو شد ‌ ‌ ‌ همی کناس آنجا سرنگون شد

دماغ بوی مشک او را کجا بود ‌ ‌ ‌ تو گوئی گشت از وی جان جدا بود

برون آمد ز دکان مرد عطار — گلاب و مشک پیش آورد بسیار

چو بوییش از گلاب و مشک تر شد — بسی کناس از آن بیهوشتر شد

یکی کناس دیگر چون بدیدش — نجاستی پیش بینی آوریدش

شامش از نجاست چون خبر یافت — دو چشمش باز شد جان دگر یافت

کسی کو کند بدعت آرمیده — نسیم مشک سر هرگز نشنیده

اگر بویی رسد سوی دماغش — درون دل فرو میرد چراغش

کسی در مغز این نفس ناساز — که گاهی پر کند گاهی تهی باز

اگر بویی رسد او را ز اسرار — تهی در پای افتد سرنگونسار

نکونامی ستر را بوسه دادن — مگس را طعمه طاوس دادن

چو آنجا جمله صد ساله هیچ است — ترا سی پاره زین سر در دست

تو از خود در از کم گوی در این راه — نه بیهوده هیچی و نه از هیچ آگاه

کسانی در چنین ره باز ماندند — که از دریای دل در می فشاندند

چه چوگان سرنگون هر دو از این میدان — کسی این گوی نابرده به پایان

همه در پرده حیرت بماندند — بپرده غیرت بماندند

برون نامد ازین دریا نهایت — کسی در خطه کاو این ولایت

فرید و نان زره مرکب نراندند — بجز کاوان جمیع از وی بماندند

چو یک دل هست اندر جایگاهی — عوام الناس را بنود گناهی

دری دیگر ز دریای دل تست
کو آن روی دل تو دریا کل تست

دل تو موضع تجرید آمد
سرای خلوت توحید آمد

دل تو منظر اعلات حق را
ولیکن بحث نا بیانست حق را

نظرگاه بخشش شاه نوری دل تست
ولی روی دل تو در گل تست

غلام آن کم کز دل خبر یافت
دمی از نفس شوم خویش سر تافت

عزیزانی که مرد کار بودند
ز نفس خویشتن بیزار بودند

بکام نفس خود کامی نرفتند
نخوردند و بآرامی نخفتند

نه نان دادند نفس مشتهی را
نه برخوردند یک نان تهی را

ولی هر کو هوای دل کسل کرد
نیارد لقمهٔ بی خون دل خورد

[illegible]

حکایت عزیزی و تمنای او بگوشت

عزیزی بد که تا شد شصت ساله
هوای گوشت بودش یک نواله

اگرچه دست میدادش ولیکن
نبود از نفس نا معلوم ایمن

مگر روزی شنود از دور بوئی
روان شد نفس را از دیده جوئی

که چون شد شصت سال از بهر لقمه
ازین بریان مرا یک لقمه خواه

دلش بر نفس خود میسوخت بر جا
که تا بو کش تواند لقمه خواست

روان شد از پی آن بوی بیار
ز زندان بوی می آمد پدیدار

بر و حالی در زندان گشادند
یکی را داغ بر ران مینهادند

زد آتش بوی بریان سوی بر ماه ‏ وزان غم نفس را جان می برآید

چو پیر آن دید گفت در حال ‏ چو مرغی میپزد اندر ره پر و بال

زبان بگشاد کی نفس زبون گیر ‏ که گر بریانت میباید کنون گیر

عزیزان را چنین بریان دهد ‏ تو پنداری که این آسان دهد

ترا چون نیست روزی چند بگذر ‏ که نتوان شد برون از پیش بدر

برو دل گرم کن از سوز عشقی ‏ که تا در سایه مانی روز عشقی

ترا دل هست لیکن هست معزول ‏ ولی در آرزوی نفس مشغول

مثال رهبران این جزیره ‏ مثال آن بزاست آن حظیره

که تا آن بز قدم بیرون نهادست ‏ بسی سر در تغار خون نهادست

پی خود گیر چندای خیره سرکش ‏ کلیم خود ز آب تیره برکش

بزن گردن گزین بود دریغی ‏ نهاد کافر خود را به تیغی

ازین کافر مسلمانی نیاید ‏ که از رهزن نگهبانی نیاید

نه هرگز از فضولی سیر گردد ‏ نه هرگز هیچ کارش دیر گردد

اگر دیرش همان آرزو دست ‏ سگی گردد ز خشم آنکه سگی مست

گر از یک کام او یکسر کشی ناز ‏ زند در هر زمانت صد هزار ره

خرست این نفس خر را بنده بودن ‏ کجا باشد نشان زنده بودن

حکایت پیر با خربنده

بدان خربنده گفت آن پیر دانا | که کارت چیست ای مرد توانا
چنین گفتش که من خربنده کارم | بجز خربندگی کاری ندارم
جوابش داد حالی پیر موزون | که یارب خر بمیرادت هم اکنون
که چون خر مرد تو دل زنده گردی | تو خربنده خدا را بنده گردی
ازین کافر که ما را در نهاد است | مسلمان در جهان کمتر فتاد است
مسلمان هست بسیاری بگفتار | مسلمانی همی باید بکردار
مرا باری عجب کان پیش آید | ز دست نفس کافر کیش آید
بصد افسوس و لعب و نظاره | جهان خورد این سگ مرده خواره
ببین تا استخوان این سگ فتوان | چنان کرد از دهان شیر ویران
مکن من چنان دل کرد سنگین | که مرگ تلخ بر من کرد شیرین
سگست این نفس کافر در نهادم | که با این سگ بهم شیر زادم
ریاضت میکشم جان میکنم من | سگی را چون کند روحانی کنم من
مرا ای نفس کافر چند از تو | دلم تا کی بود دربند از تو
درین ساعتی که کردی سخره گیری | فرو ماند دو دستم گر بگیری
عزیزا گر بمیرد نفس فانی | دل باقیت ماند جاودانی
برو گر مرد راهی یکره ای یافتی | بجو زانو و رو در کنج دل نهانی
دلت در تنگنای قبض ماند | مثش درچار میخ نا سلیمی ماند

[illegible]

ش در بستر بلی انداختی تو — ز خود عباس و بسی ساختی تو

دمی اندیشه و انها که مردند — رسیدند و چو مردان کار کردند

سبکرو حالت بی خبر لکه رسیده — عو خود را در کرانجا لی کشیده

دلت در خون غش در تاب مانده — شده همره تو خوش در خواب مانده

ز راه کاروان یکسو فتاده — ز حسرت سر بزانو بر نهاده

برو بشتاب تا آخر ز جائی — بگوشت آید آواز درائی

ز رفتن گامی چند راه پیشه — بکف و کوی بنشستی همیشه

بران جسم و جان که همرهان تشنه — جوانمردان بعین آن رسیدند

ز تو این قوت بازو نیاید — که فعل بد راج ؟ بازو نیاید

حکایت کرو خفتن او و بس از راه

کری بیره بخت از خورده وا — که تا وقتی در آید کاروانی

در آمد کاروان رفت چون رود — کجا آن خفته کرا خبر بود

چو شد بیدار و خواب از دیدگان رفت — بدو گفتند ای کر کاروان رفت

چرا خفتی که کرد اخر چنین خواب — که نکند شمه همراهان و اصحاب

ندانم تا چه خوابت دید ایام — که خوش در خواب کردت سر انجام

کر آن بشنید گفت آشفته بودم — که هم کر بودم و هم خفته بودم

دریغا چو شدم از خواب بیدار — نمی یابم زیک همراه آثار

حکایت درماندن سالک طریق

شنیدی حال بوالفضل حسانی ... که گفتندش چرا خرمی سرائی

که چون خورشید روشن روز در گشت ... بتاریکی فرو مانی در اندیشت

توئی هم پرده اندر دشت خواب بست ... نراندی حشر فرو شد افتاد

چرا بودی چه بودی کارت افتاد ... چگونه عقبه دشوارت افتاد

ترا چه جرم آوردند اندر دست ... توئی در راه معنی مغز هر پوست

معادن مغز ارکانست لیکن ... نباتست آنکه مغز معادن

وزان مغز نبات افتاد حیوان ... وزان پس مغز حیوان گشت انسان

ز انسان انبیا گشته خلاصه ... وز ایشان سید سادات خاصه

وزین سبعت آسمان در راه معنی ... بباید رفت تا درگاه مولی

همی هر چه از کمال وصل دور است ... ازو طبع حقیقت چون نفور است

چه بادی بودی اکنون چه شکسته تو ... به بی تابی اکنون شد شکسته تو

چنان خواهم که بر ترتیب افتاد ... بدار می بکفش چو ذره معطل

ز رفتت سوی ثبت منتهی هم ... برون می آئی از یک یک بانجام

نهادست بر گره بند است تا بر ... از آن جان می نه پیدا آن جوهر

نهاد دست بر گره گرفته بر آغاز ... بیکیک دم شود یک یک گره باز

چه دانی ای نبیره گره را زود ... که تو ز هر چه بازی اوفتاد

سی کوز بر کوهس پر و ر یدند

جهانی بار بر پشتش نهادند

همه از کوه است بار او وا بود

چو بر بیند از و بار گرانرا

بیکبار سی بجان او در آید

چو نور جاودان آید به پیشش

بدل گوید که چون گشتم چنین من

منم این بار ام من این یکخت

چو نا بینای مادرزاد ناکاه

چو بیند روشنائی جهان او

ترا هم چون بسر آید زندگانی

ازاین تاریک چه چند ورگذری

عجب مانی دران چندان عجایب

همی چند انکه چشم تو کند کار

دران حضرت که امکان سو است

کجا آنجا وجود کس نماید

به پیش آفتاب عالم آرای

بزیر بار کوهش آورید

بزیر بار کوهش خوی دادند

همه آفاق خورشید است او کور

بیکساعت به بیند آن جهانرا

همه عالم نشان او برآید

فرو ماند عجب آید ز خویشش

ز رشک چون آمدم سوی نعیمی

که نور من همه آفاق بگرفت

که باید نور چشم خود بیکبار

حکونه خیره ماند آن زمان او

درآن عالم یقین بینی جهانی

قرین عالم به نور کردی

غرایب آید از چندان غرایب

همه خورشید بینی ذره کردار

فلک چون دست ناف عنکبوت است

نه چون در برابر اطلس نماید

کجا ماند وجود سایه بر جای

ز آن پس پرده هستی درآ / سپر از رعونت سوی هستی مرا

همی چند انکه کردی نیک و بد تو / همه آماده بینی پیش خود تو

اگر بد کرده زیر حجابی / وگر نه با بزرگان هم رکابی

به نیکی و بدی در کار خویشی / همه آینه کردار خویشی

اگر نیک است وگر بد کار و کردار / شود در پیش رهی تو پدیدار

حکایت نگاه کردن زنگی در آب

سیاهی کرد در آبی نگاهی / بدید از آب روی پر سیاهی

چو روی دید نا معلوم و نا خوش / از آن زشتی دویدش بر سر آتش

چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ / که هست آن مرد دیوی سیه رنگ

زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت / کدامین دیو در عالم ترا کشت

بر آی از آب ای زشت سیه تاب / تو در آتش همی باشی نه در آب

چو بیهوده بسیاری سخن گفت / ندانست آن همه با خویشتن گفت

تو هم در آب رویت کن نگاهی / ببین تا خود سفیدی یا سیاهی

چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / ببینی روی خود در آب اعمال

سیه رویی سیاهی پیش آرد / سفیدی در فروغ خویش آرد

چو جان پاک در یکدم بزادی / قدم حالی در آن عالم نهادی

ز دنیا تا بعقبی هست بسیار / ولی در ره وجود تست دیوار

مرا با نیک و هر دو گرچه چند است
که این نفس دنی سهم صحبت جانست

اگر با نفس همسری وای بر تو
بسی گرید بر سر تا پای بر تو

و اگر با نفس همسری پاک باشی
چه در آتش چه اندر خاک باشی

ترا چون جان پاک رفت و تن مرد
نباید خویشتن با خویشتن برد

همانا گاهی که تو از خویش مردی
بیا کس را که گوی از پیش بردی

نیابت هر چه بر خود میشمردی آن
چو زیر خاک رستی باد بردی آن

از آن پس عالم خاموشی آید
مقامات رهت مدهوشی آید

چو زان پرده آید شور ایام
درون پرده خاموشیست و آرام

تو اینجا هستی آگاه از خویش
که آنجا آگهی برخیزد از پیش

چنان مستغرق آن نور گردی
که از لذت ز هستی دور گردی

اگر داری ازین بهره تمامی
تو داری در ره قربت نشانی

مقرب آن بود کاو رود بی خویش
بود آن حضرتش در پیش بی خویش

همه حق بیند و بی خویش گردد
بجوهر از دو گیتی بیش گردد

درین معنی که من گفتم شکی نیست
تو بی هستی و عالم جز یکی نیست

مثالی باز گویم با تو از راه
مگر جانت شود زین راز آگاه

چو گر عمری بمجنون کرد دیده تو
مثالی مثل این نشنیده تو

تو مشکوکی که گردون آنچنانست
که چشمت دیده با عشق بودست

[illegible]

پس آن چیزی که شد در چشم عاقل — مثالی نیست پیش ابر و حائل

گرفتار آمدی در بند تمییز — مثالت آنچه می‌بینی نه آن چیز

بصنع حق نگر تا راز بینی — حقیقتهای اشیا باز بینی

گر اشیا این چنین بودی که پیداست — سوال مصطفی کی آمدی راست

نه با حق گفت مهتر کای الهی — بمن بنمای اشیا را کما هی

اگر پاره کنی دل را بصد تار — نیاید آنچه دل باشد پدیدار

همین چشم و همین عقل و همین گوش — همین جان و همین فهم و همین هوش

اگر زین بی نیازی گشت آگاه — مبر زینجا بسوفسطائیان راه

خدا داند که این اشیا چگونه است — که در چشم تو باری بار گونه است

بماند از مغز معنی پوست با تو — مثالی پیش نیست اید و نیست با تو

تو پنداری که چیزی دیده تو — ندیدستی تو و نشنیده تو

مثال این همی عینی و گر نه — یکی است این جمله در اصل دگر نه

یکی کان یک برون باشد ز تعداد — نه آن یک را اثباتست و نه اعداد

همه باقی بیک چشمند جاوید — ز یکیک ذره بشنو تا بخورشید

دو عالم غنچهٔ دریای نور است — ولیکن نقش عالمها غرور است

هر آن نقشی که در عالم پدیداست — دری بسته است حس آنرا کلیداست

کلید در در آن پیدا نماند — که هر گز نقش بر دریا نماند

کسی کو نقش بی نقشی پذیرفت | چو مردان ترک این صورتگری گفت
اگر بی صورتی گر بی نشانی | پذیرفتی تو داری زندگانی
وگرنه مرده معدوم باش | نداری زندگی از دور میباش
اگر گوئی که پیدا این هرچه پیدا است | بگویم راست گر بشنوی راست
همه ناچیز و فانی و همه هیچ | همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ
خیالست آنچه دانستی و دیدی | صدایست آنچه در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل و حس مقامست | که هر یک در مقام خود تمام است
ولی چون زان مقام ای تو برون تو | خیالی هستی آن را هم کنون تو

حکایت سؤال کردن مجنون از کسی

یکی پرسید از آن اندوه مجنون | که عالم چیست گفتا کف صابون
بیا سوره بگیر آن کفک در دم | برون آور از آن ماسوره عالم
ببین آن شکل رنگارنگ زیبا | گر از آن ماسوره میگردد هویدا
اگرچه صورتش بس دلستان است | دوم صورت که احول پیداست
فنا ملکش زوالش هالک آمد | اساسش کل شیء هالک آمد
مبانش باد و آن خود هیچ هیچی | ز هیچی هیچ ناید جز که هیچ
شود فانی نماند تا که آن هم | جهان در هیچ و هیچ اندر جهان هم
اگر نور دلت گردد پدیدار | نه در چشم تو در ماند نه دیدار

همه دردل شود چون ذره گم ... بلی در بحر گردد قطره گم

عصا ور دست موسی اژدها شد ... همه باطل فرو برد و عصا شد

بگفتم جمله اسرار سر باز ... حجاب آخر ز پیش خود برانداز

اگر این پرده از هم بر دراندی ... همه جز یک نه بینی و نه دانی

زهی عطار خوش گفتار بادی ... وزین اسرار برخوردار بادی

اگر بر بستی ابر شاخ معنیت ... نگردیدی چنین گستاخ معنیت

حکایت گبر نا پاکدین

بدان ای پاکدین گر پاک رفتی ... که آن ساعت که زیر خاک رفتی

قدم بیرون نهی از کوی دنیا ... نه بینی نیز دیگر روی دنیا

چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی ... دگر هرگز نیایی در نشستی

ببینی بارگاهی یا بی از نور ... بپوشی حله و در برکشی حور

اگر آلایشی داری بکار ... در آلایش بمانی روزگاری

همه شرکت خواص تست در راه ... همه ابلیس و دیو و هم بدخواه

همه مرگ تو خوی ناخوش تست ... همه خشمت بدوزخ آتش تست

هر آنکه گر جهان رفتی تو بیرون ... نخواهد بود حالت از دو بیرون

اگر آلوده پالوده کردی ... دگر پالوده آسوده گردی

چو تو آلوده باشی و گنه‌کار ... گذشت ورنه بمانی خود گرفتار

دگر با بوده دل باشی تو دمساز — فشاندن دست بخرامی بهر گام

همی تا تو چگونه رفت خواهی — درین ره بر چه پهلو خفت خواهی

اگر در پرده در پرده نشینی — در آن چیزی که در پرده نبینی

نبرد هیچ پیدا دل شکیبی — نخیزد هیچ کاستی شکیبی

حکایت مناسب کردار و انزوای عزیر

شنیدم من که بود استاد اوستادی — که خر گم کرده را او از دادی

چو کرد این کار سال شصت و هفتاد — پس از هفتاد و یک در نزع افتاد

چو عزرائیلش اندر پرده آمد — که شد اینک خر گم کرده آمد

بجست از جای بودش تر زبان پیش — برون کرد از در روزن سر خویش

زبان بگشاد گاهی یاران که دیدید — خری ناجل که دید اینجا و شنید

عزیزا هر که دل لاسه خر گرداند — خری زلیبق و خری زیستی و خر مرد

چو عیسی زنده سیرای زنده باش که — که تا چون خر نمیری در کوی خاک

دو بیماریست جان را و تن را — ز هر دو دور گردان خویشتن را

ز بیماری تن مرگت رهاند — نه بیماری جان مرگت رساند

برو زین هر دو بیماری و بیش — دگر نه غرقه دریای خون شو

تو رنجوری و رنج تو زدین است — که رنجوری ما در زاد این است

اگر اینجا نگردد از تو این درد — بمانی از کمال جاودان فرد

چو در دنیا بمردن وقت وی
ببین میدان که عقبی را زاد

هر بنیاد در مرگ افتادن تست
بعقبی در بمردن زادن تست

چو اینجا مردی آنجا زادی ایدوست
سخن را باز کردم پیش تو پوست

خوشی این جهان خواری آنجاست
هوا و حرص بیماری آنجاست

بوقت مرگ جهدی کن تا کرا
که بیماریت نبود با تو همراه

اگر با تو است همراه وی
تو سوی بیمار در زاد عقبی

اگر اینجا نه مرد کار آئی
بعقبی کودکی بیمار آئی

کسی کو کور عقبی داشت جا را
چو کور این جهانست آن جا را

کسی کاینجا زنا در کور زاید
دو چشم او بعقبی کی کشاید

از اینجا برد باید چشم روشن
و اگر چشمی بود چون چشم سوزن

اگر با خود بری یک ذره نوری
بود تا آن نور خورشید حضوری

اگر یک ذره نورت گشت همراه
بقدر آن شود اسرار آگاه

وز آن نور تو پس می فزاید
در تو هین تر بری کشاید

به بسیاری برآید اندک تو
شود برنای بالغ کودک تو

چو با هم آید آن نور فراوان
شود آن جمله بر جان تو تاوان

نه چون ریگ زمین بسیار گردد
بهم پیوند و دکمار گردد

و اگر بی هیچ نوری مرده باشی
میان صد هزاران چه باشی

...انی چون پیاز پوست بر پوست
همی سوزی و نبود مغزت ای دوست

بمغزی چنان در پوست تا نی
که دور از خویش و دور از دوست تا نی

اگر مغزی بود در پوست با تو
میان مغز آید دوست با تو

اگر در پرده دل مغز داری
دلی پر کار و کاری مغز داری

چو تخم مرغ دارد مغز پرورده
در آتش همچو یخ گردد فسرده

بمغز اندر ندارد نار کاری
که تخم عشق جز در پوست ناری

چو خواهی کرد بر آتش گذاره
ترا از مغز اندک نیست چاره

نباید اندکی گر نیست بسیار
بباید دانه گر نیست خروار

چو اندک باشدت بسیار گردد
چو یک دانه بود خروار گردد

ز تو گر دانه معنی بر آید
از آن صد شاخ چون طوبی بر آید

نبینی بی درختان سرافراز
که هر یک هست تخمی پیش ز آغاز

ز خود غایب شو در هیچ حالی
که تا هر ساعتی گیری کمالی

همی چندانکه از خودی در آئی
نه زیر پرده خودی بر آئی

نه در صورت بصد معنی گذشتی
از آنکه کامدی نامی گذشتی

در اول نطفه گشتی هم اینجا
کنون از عرش بگذشتی هم اینجا

همانی تو که بودی لیک اینست
که این ساعت ترا از حق نشانست

گر از صورت بر آئی در معانی
عیان گردد بچشم تو نهانی

ز صورت درگذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی پاک گردی

کسی کو خاک گردد گل شود پاک — که اسرار دو عالم هست در خاک

زمین این جمله اسرار دگرگون — که سر می آورد از خاک بیرون

اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی

ولی تا نفس سگسان همنشینی — تو اسرار نهانی هرگز نبینی

سگ نفس تو اندر زندگانی — برونست از نمکسار معانی

اگر این سگ شود در زندگی خاک — فتد اندر نمکسار و شود پاک

حکایت دیوانه که بگورستان گذشت

بگورستان یکی دیوانه بگریست — بدو گفتند کاندر گور باکیست

چنین گفت او که هستی خلق مردار — ولیک افتاده اند اندر نمکسار

چو زیر خاک یکسر خاک گردند — نمک گردند و کلی پاک گردند

ولی گر بود از ایشان نمکسان — در آتش افکند دوری فلکشان

سفر این است و راه این و قرار این — ز خود بگذر که کار این است و بار این

دریغا کین سفر را دستگه نیست — بتاریکی در افتادیم و ره نیست

یقین میدان که راه بی کرانست — رهی تیره چراغش نور جانست

برو برکن دل از بازار دنیا — دل و جانرا منور کن بعقبی

اگر پیدا نشی از گیتی شوی دور — بماند چشم جان جاوید بی نور

جهان با کر چشم کردان ... وز آن بسیار کس را بیخبر دان
وگر خواهی که آن جنت شود باز ... برو جان در کمال دانش انداز
که بعد مرگ جان مرده داند ... بود بر بی‌بصر چه ره آرد نوا
چو تن را قوت باید تا فزاید ... ز دانش نیز جان را قوت باید
مرو بی دانشی در راه گمراه ... که راهی دور و تاریک است و چاه
چراغ علم و دانش پیش خود دار ... وگرنه در چه افتی سرنگونسار
کسی کو را چراغ مستقیم است ... بجان او بدار از باد شد بیم است
ز دو چیزست کمال است اندرین راه ... فنای محض و دیگر جان آگاه
اگر دانش بود کردار نبود ... ترا و دانشت را بار نبود
سخن چون از سر دانش برآید ... بجان آن تا کند آسایش افزاید
سخن گر گویی از دانسته گویی ... ترا همسر نیارد زر در روی
چو بنده آن گوهر سه داده است بسیار ... شکر آن زبان اگر کهربا را
بدانش کوش اگر بنیاد لی تو ... چرا آخر چنین بیجا صلی تو
اگر بر هم نهی صد پارسایی ... چو علت نیست کی یابی رهایی
بود بی علم زاهد مسخره دیو ... قدم در علم زن ای مرد کابو

حکایت شخص عالم در مسجد نماز کذارد به جاهل

بمسجد در بخفت آن عالم راه ... ستاده اندر نماز آن جاهل آگاه

یکی ابلیس را دید ایستاده ... بدو گفتا چه کارست اوفتاده

لعین گفتا همی خواهم که اکنون ... که جاهل را برم از راه بیرون

ولیکن زان ندارم طاقت و تاب ... که می‌ترسم از آن دانای در خواب

اگر دانا نبودی پای بستم ... چو موئی بودی آن نادان بدستم

فغان زین صوفی در حلم مانده ... ولی در حلم خود بی علم مانده

درین دریای مغرق غوطه باید ... نه دام زرق و دلق فوطه باید

چو خس بر روی دریا در طوافی ... چه غواصی ندانی چند لافی

سخن تا چند رانی در نهایت ... که ماندی بر سر راه بدایت

چرا چندین بگرد کام گردی ... که اهل درد را بدنام کردی

اگر در راه دین دردیت بودی ... ز نامردی خود گردیت بودی

هر آنکس را که درد کار بگرفت ... همه جان و دلش دلدار بگرفت

سخن کان از سر دردی درآمد ... کسی کان بشنود مردی برآمد

ترا با علم دین یک ذره کردار ... بود بهتر ز علم تن بخروار

مرا با علم دین کاری بباید ... بقدر علم کرداری بباید

برو کاری بکن کین کار خامست ... که علم دین ترا حرفی تمامست

اگر یکدم بگیرد درد دینت ... شود علم الیقین عین الیقینت

بدرد آید درین ره هر که مردست ... که گرد عشق را درمان ز دردست

سخن کز علم گوئی راست آیست
مرا از اهل دین درخواست آیست

اگر علم لدنی داری ای دوست
بود علم تو مغز و آن دگر پوست

چو علمت هست بر علمت عمل کن
پس از علم و عمل سیر از اجل کن

کسی کو داند و کارش نبندد
بر دیگری که او بر خویشتن خندد

شتر مرغی بود وقت کار کردن
چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن

حکایت کشتن مرد نکو بهتان

[illegible]

یکی مردی ز مردان طلب کار
یکی در کوی مردان گشت بسیار

بسی میگشت خوش برگرد جایی
بگوش او رسید آوازهایی

که ناگه کور مردان را پرستی
بکرد نیک مردان گرد و رستی

خرابگر از عمل سرمایه نیست
بجز بیچارگی سرمایه نیست

تو در بیچارگی اول قدم زن
وزان پس سر بسوی خان کرم زن

چو آن خوانان کرم را برکشیدند
گنه کاران عاصی در رسیدند

چو دو دوان سر به پیرودن نهاده است
هر آنکس را که باید در گشاده است

اگر تو بی گناهی گر گنه گار
بخوان بنشین که سلطان میدهد بار

چو آن خوان کرم گسترده آمد
همه کردار بدها کرده آمد

مشو ای عاصی بیچاره نومید
که چون پیدا شود اشراق خورشید

اگر افتد بقصر پادشاهی
هم افتد سایه بر کنج گدایی

کسی کو نیست امروز در ره … براو به تا بدان خورشید درگاه

چو کار مخلصان آمد خطرناک … که کاران برند آن گوی چالاک

نه بیند مرد خود بین پادشا را … انین المذنبین باید خدا را

درین ره نیست خود بینی خجسته … تهی لاغر دلی باید شکسته

[illegible]

حکایت الهام رسیدن بشیخ

رسید آن پیر را سر الهی … که مردی زآن ما گردید واهی

برو سوی خرابات و نشان خواه … که بوده آشنا و ز حالان آگاه

بیامد پیر و شرح حال او خواست … بدو گفتند دی شد کار او راست

بصد زاری غم دی مرد آنجا … جهان بر خویشتن بسپرد آنجا

بهر گامی که در ره بر گرفتی … بسوز جان و درد دل بگفتی

کهای دارنده دنیا و دین هم … ببخش آنرا که آتش نیست وین هم

[illegible]

حکایت بحر و حدیث سبی سالک

یکی دریای بی پایان نهادند … وز آن دریا رهی بر جان گشادند

یکی بر روی این دریا روان شد … گهی مومن گهی ترسا برون شد

درین دریا که بی قعر و کنار است … عجایب در عجایب بیشمار است

زهی دریای بی پایان اسرار … که نه سر دارد و نه بن پدیدار

گر آن دریا نه زیر پرده بودی … بکلی کرده ها ناکرده بودی

[illegible]

جهان کرده چو پر شد زان بنور | نماند هست تا بنود از آن دور

اگر گویی چه مانده است برده | چو اینجا نیست ماند هیچ کرده

سخن اینجا زبان را می‌نشاید | که این جسته عقل و جان را می‌فشاید

سخن را در پس سرپوش می‌دار | زبان را از سخن چون گوش می‌دار

کسی را نیست فهم این سخنها | تو با خود روی در ره آمد تنها

مشو رنجه ز گفت هر زبانی | یقین داری مرنج از هر گمانی

چو دریابی تفکر باش دائم | چو مردان در تفکر باش دائم

کمال خود بدان کز بس عظیم | غلامانت توانند افلاک و انجم

هر آن چیزی که گویی فر از آن رفت | فلک را مرد آزاد در عمل رفت

هزاران دور می‌بایست در کار | که تا همچون توئی آید پدیدار

بهر دم گر تو بر می‌آید از دست | چنان باید که پنداری یکی بست

همه عمرت اگر بیش است و گر کم | کمال جانت را شرطی است آن دم

همی هر لحظه جان معنی اندیش | تواند کرد خود را و نفی خویش

دمی کاینجا خوش آمد خورد و خفت | دو صد چندان خوشی از دست رفت

چو دنیا کشت زار آن جهان است | بکار این تخم کاکنون وقت آن است

زمین و آب داری دانه در پاش | بکن دهقانی و این کار را باش

نکو کن کشت خود از وعده من | اگر بد آیدت در عهده من

اگر این کشت ورزی را نورزی — در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی
بر گاه هر روز بازاری نداری — بکار این دانه چون کاری نداری
برای آن فرستادند اینجات — که تا امروز سازی برگ فردات
اگر بیرون روی ناکشته دانه — تو خواهی بود رسوا جاودانه
دو کس را در رهٔ دین تخم دادند — ره دنیا به هر دو برگشادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه — یکی می پروریدش گاه و بیگاه
همی چون وقت برخوردن درآمد — یکی برخورد و دیگر بر سر آمد

حکایت سبو ستاندن رند از خمّار

سبوئی می ستد رندی ز خمّار — که این ساعت گرو بستان و بگذار
چو خورد آن باده گفتندش گرو کو — گرو گفتا منم گفتند نیکو
زهی نیکو گرو برخیز و رو تو — نیرزی نیم جو وقت گرو تو
اگر ارزنده داری تو با خویش — نیرزی تو به نزد کس از آن بیش
تو را قیمت بعلم است و بکردار — تو هیچون من در افزود نگهدار
بقدر آنکه علم و کار داری — بدان ارزی همان مقدار داری
فشاندم دُرّ معنی بر تو بسیار — ولی کی کور بیند دُرّ شهوار
تو چون نرگس همه چشمی نه ابصر — چو سوسن همه گوشی ولی کر
تو این ساعت که عقل و هوش داری — نه بنیوشی سخن نه گوش داری

در آن ساعت که عقل و هوش شد پاک | اگر خواهی شنیدن مرده در خاک

حکایت دیوانهٔ دینا که کسی ترک مرده را تلقین کرد

یکی را دید آن دیوانهٔ دین | که ترکی مرده را میداد تلقین

بدو گفت اعجمی بد ترک آنگاه | که زنده بود نا افتاده در چاه

یکی کو بود او زنده کاسی | کنون چون بشنود تلقین چه خواهی

چو این ترک اعجمی بد گر جهان شد | مگر زیر زمین تازی زبان شد

نه بینی نشنوی همچون کر و کور | از آن انگیزی این چندین سر و شور

رقیب دست راست آزاد از تو | قلم بر کاغذی ننهاد از تو

رقیب دست چپ را مانده شد دست | ز بس کز معصیت بنوشت پیوست

نیاری از نماز خویشتن یاد | نماز تو بشهر کافران باد

نیابی در نماز الا بصد کار | حساب زر کنی و کار بازار

چو گر به روی شوی بعد از آن زود | چو حسبه با مشرفی اندر زمین رود

نظاره میکنی از بیقراری | زمانی دل در او حاضر نداری

نماز نغنه بگذاری و تازه | سبکتر از نمازی بر جنازه

غمت آن لحظه بی اندازه افتد | که آندم کیک اندر تازه افتد

چو بگذاری نماز خود بمردی | ندانی تا چه خواندی و چه کردی

بعمری دل در جهان داده بهیچی | سر از عشق خدا تا چند پیچی

اگر خود این نمایشهای سبک دل / گر اینجا نیی کم از خویش کم کن
نبودانی که این بازار غمازست / عزیزست درخورست اما که بازست

حکایت سخن شنیدن روستائی که عنبر فضلهٔ گاو دریاست

شنید آن روستائی این سخن راست / که عنبر فضلهٔ گاوان دریاست
کوی پر آب اندر ده نظر کرد / بیامد از خری گاو اندر و کرد
همی سرگین گاو از آب برداشت / بر عنبر فروش آورد و زر خواست
دو کفش این ز من بستان ده زر / گزین بهتر نخواهی یافت عنبر
چو مرد آن دید کفشا سر برآورد / که این ریش ترا شاید بخندا
چو هر کس را و شاه ریش خوشست / چو تو کس را چنین عنبر بریش است
چو ریشت دید گاو این عنبرت داد / مدام ای ریش گاو این عنبرت باد
تو گر با حق شبی راز گوئی / دگر روز آن سخنها باز گوئی
مکن کز بندهٔ خاص خدائی / که باشد شرک افعال مرائی
چو تو بفروختی طاعت بصد بار / یقین میدان که حق نبود خریدار
ریا و عجب کوه آتشین است / ندانی که گوه دوزخ این است
جوی عجب تو گر طاعت جهانیست / مثال آتش اندر پنبه دانیست

[illegible]

حکایت سالک و گذاردن حمل حج

توکل کرده کاروان فتاده / بجای آورد حمل حج پیاده

مگر گر هیچ خود را ز ابتر خبر بود — گذر کردنش بخاطر این خطر بود

که چل هیچ سپاده کرده ام من — بالصافی لبی خون خورده ام من

چو دید این عجب در خود مرد برخواست — سنادی کرد در که چپ و راست

که چل هیچ سپاده این ستمگار — بنانی میفروشد کو خریدار

فروخت آخر بنانی دانگ و داد — یکی پیر از میش درویش چون باد

زدش محکم قفائی و بدو گفت — که ای خر این زمان خود خرد و خفت

که آدم هشت جنت را پر از حور — بدو گندم بداد از پیش من دور

که کن ای نامردی مرائی — که نامردان کجا و تو کجائی

تو گوئی من بگویم ترک این کار — ولی وقتی که وقت آید پدیدار

اگر اکنون ترک کار خویش گیری — بسی بی برگی اندر عیش گیری

همی گویم که ترک کار خود کن — ولیکن هم همی گویم که بد کن

در این مزرع همه تخم نکو کار — که تخم نیک هم نیک آورد بار

تو هر طاعت که این ساعت توانی — بجای آور گزین هم بار مانی

ریاکار

حکایت در خم نشستن یکی

یکی در خم نشست و جامه خم ساخت — که اطلس بایدم با اسب تاخت

بدو گفتند تا اطلس شود راست — ز کرباست بباید جامه خواست

بدین آن مرد در خم خورد سوگند — که سوگندم نخواهد در خم افکند

در این راه ای پسر چه پا و چه سر ... درین آسیا چه خشک و چه تر

...ت زرین شد امروزت آستانه ... بدر بازت نهد فردا ز خانه

...دست تو ده گیتی به ایام ... ولیکن باشد این گیتی بدنام

...عمری گر فتوحی یافت روحت ... بلکه خواهد زدن اندر فتوحت

جهان پشت چو بربی باز خندد ... وز آن پس پیش برقت باز بندد

...بگردانی وی ازین وادی حیرت ... که بر رویت از آن شد اشک حسرت

اگر بنشست کار تو همه راست ... ازین خوان گرسنه بر بایدت خاست

تو چون سیری بر دیگر ز پس باز ... که از پس بنگرد سیری بکس باز

چو نه دل داری آخر نه دماغی ... ویرستان چه بازی از کلاغی (قیل و قال)

چو بام از یک لگد آید فراشیب ... نیاری طاقت آشوب و آسیب

چو تو برگ قفا خوردن نداری ... سر خود گیر چون گردن نداری

گدائی را نشاید پادشاهی ... که با کوس و علم نبود گدائی

تو بی سر چون گریبانی بمانند ... سر دین بشکنند زانی بمانی

ز خود سر درمکن گر هوشیاری ... که تو سرمست سر در کرده داری

بر آخر چو خر بیکار تا چند ... فرو کرده ز سر افسار تا چند

غمت دامی و مرغ جان غرابت ... نه تن دانی نه جان تا خود چه جایت

بوقت نزع در خود شهره افتی ... که مرغی ناگرفته کردی آزاد

نهادی بر بهم و آن بماندی | حجابی بر گرفتی و نخواندی
کجا افتادی ای عطار آخر | فرو شو در یکی اسرار آخر

در تنبیه سالک فرماید

عزیزا گر شوی از خواب بیدار | خبر یابی ز شادیهای بسیار
اگرچه جمله در اندوه و دردیم | یقین دانم که آخر شاد گردیم
چو خاری هست ریحان نیز باشد | چو دردی هست درمان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان | شود ظاهر چو آید وقت فرمان
از آن از حد گذشت این قصهٔ ما | که درد آمد ز قسمت حصهٔ ما
جهانی را که فردا نیست حصه | نه قصه ماند آنجا و نه غصه
بدانستیم بی شبهت یقین ما | که خوش خواهیم بودن بعد از این ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم | بهر دردی و اندوهی که دیدیم
یکی شادی عوض بینیم آنجا | بیا تا زود بشتابیم آنجا
ورای آنکه ما جمله در آنیم | بلا نیست اینکه چیزی می ندانیم
چرا ناخوش دلی امروز درویش | که بسیاری خوشی داری در پیش
زهی لذت که نقد آن جهانست | علی الاطلاق لذت جمله آنست
از آنست گر بود یکذره روزی | ز شوق ذره دیگر بسوزی
جهان جاودان خوش خوش جهانیست | که کلی این جهان زان خوش نشانیست

همه عنبر از اجای آنجاست | دل و دین جان جانان فدای آنجاست

همه روحانیان آنجا مقیم اند | همه حوران در آن مجلس ندیم اند

همی پس گوشه آنجا شد از آنجا | در آمد دی و فیروز شد از آنجا

گر آنجا یابیت کز من شنیدی | بمیر از خود که در آنجا رسیدی

گر اینجا از وجود خود بمیری | هم اینجا حلقهٔ آن در بگیری

[illegible]

حکایت رفتن حکیم هند سوی شهر چین

حکیم هند سوی شهر چین شد | بقصر شاه ترکستان زمین شد

شهی را دید طوطی همنشینش | قفس کرده ز شاخی آهنینش

چو طوطی دید هندو را ز راه | زبان بگشاد طوطی همچو شکر

که از بهر خدا ای کاربردار | که گر روزی بهندستان رسی باز

سلام من بیاران هم رسانی | جواب باز آری گر توانی

بدیشان گوی کین مهجور مانده | ز چشم همنشینان دور مانده

بزندان قفس چون سوگوار است | نه همدردی ورا نه غمگسار است

چه سازد تا رسد نزد شما باز | چه تدبیر است گفتم با شما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد | بر آن طوطیان دلستان شد

هزاران طوطی دل زنده میدید | بگرد شاخسار زنده میدید

گرفته هر یکی شکر بمنقار | همه در کار و فارغ از همه کار

فلک سرسبز عکس آن ثنا — که پس گشته همای قرب ایشان

حکیم هند آن اسرار بر گفت — غم آن طوطی غمخوار بر گفت

چو بشنیدند پاسخ بیک شاهان — در افتادند یکسر از درختان

چنان از شاخ افتادند بر خاک — که گفتی جان بر آمد جمله را پاک

ز حال مرگ ایشان مرد هشیار — عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار

با خر سوی چین چون باز افتاد — سوی آن طوطی آمد از یکباد

که یاران از غم تو جان سپردند — همه بر خاک افتادند و مردند

چو طوطی این سخن بشنید در حال — بزد اندر قفص لختی پر و بال

چو بادی آتشی در خویشتن زد — تو گفتی جان بداد و شیون زد

یکی آمد قریب او بشناخت — گرفتش پای و اندر گلخن انداخت

چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش — ز گلخن بر پرید و شد چو آتش

نشست او بر سر قصر خداوند — حکیم هند را گفت ای هنرمند

مرا تعلیم دادند آن عزیزان — که همچون برگ شو بر خاک ریزان

طلبکار خلاصی همچو ما کن — رهائی بایدت خود را رها کن

بمیر از خویش تا یابی رهائی — که با مرده نگیرند آشنائی

هر آنگاهی که از خود دست شستی — توان جست از همه دامی بسختی

بجای آور دم از یاران خود راز — کنون رفتم بر یاران خود باز

همه یاران من در بسط نازم | من شوریده یارب در چه کارم

چو تو مردی بهم صحبان رسیدی | بخلوتگاه غیبی آرمیدی

چو مردی زنده جاوید گشتی | خدا را بنده جاوید گشتی

چه خواهی کرد گلخنهای تو گشت | قبای خاک بر بالای تو تست

عزیزا جهد کن کز راز جوئی | که تا خود را ز خود می باز جوئی

بمیدان گیری رخیدن ده خود را | پدید آری زغاصب جشمه درا

چو وقت خواب می آید فرازت | چرا بیدار دارد از اسرار بازت

بوقت خواب بیخودی می نمائی | چگونه بهره باشد معانی

بدانسان غیبتی داری تو در خواب | که یکسانست با تو آتش و آب

چرا پنج حس در خواب بستست | چرا ذوقی ندارد جان مستت

چرا وقت ریاضت جان هشیار | ترا در ذوق می آرد بیکبار

غرض افشای جوینده راز | که خود را خفته بیدار کن باز

چو خفتی قطره افتادت بقلزم | شد او در بیخودی از بیخودی گم

وگر گوئی که جان آنست بی ذوق | که دارد سوی تن بیدن شوق

به بیداری اگر از خود شوی دور | چو خفتی گشتی اندر بیخودی نور

دل از خود به بیداری نشان یافت | که بیداری به بیدار توان یافت

وگر بشنیم تاریک و روشن | درآید دریا بود چون شیر در روغن

یکی گو شیر بد در آب شد خوش ‌‌‌ ولی روغن جدا گشت و مشوش

شو اینجا حلولی از فضولی ‌‌‌ که شود مرد مستغرق حلولی

حکایت بایزید بسطامی قدس سره

چنین گفته است آن خورشید اسلام ‌‌‌ که طالع شد ز برج خاک بسطام

که من پیچیده‌ام درگاه و بیگاه ‌‌‌ سه باره سی هزاران سال در راه

ندا کردم که یا رب پرده بردار ‌‌‌ ز پرده بایزید آمد پدیدار

چو ره دادند بر عرش مجیدم ‌‌‌ همانجا پیش آمد بایزیدم

بپرسیدند از او کای خاص درگاه ‌‌‌ بایزد کی رسد بنده درین راه

چنین گفت او که هر کس رسیده است ‌‌‌ عجب باشد که اینجا کس رسیده است

دو گفتند کای خورشید انور ‌‌‌ چه چیز است اندرین دریا عجب‌تر

عجب‌تر گفت نزدیک من آن است ‌‌‌ که در دریا ز خود کس را نشان است

کجا تو زین عجب‌تر راز یابی ‌‌‌ که یک شبنم نه دریا بازیابی

درین حضرت سه قطره است و دو بیدار ‌‌‌ جدا هر قطره را بحری پدیدار

یکی دوزخ اگرچه اندر آتش است ‌‌‌ دوم پندار شکر و بهشت است

سوم قطره است در دریای اسرار ‌‌‌ که اینجا نیست قدرش را پدیدار

مقام وحدت کل هست اینجا ‌‌‌ ولی تو شو که ترک نفس اینجاست

ترا از روشنی غیب چاره ‌‌‌ که تا زین وادی آری بر کناره

ترا تمهی بباید دور رو دو — که جانرا ذوق باشد دیده را نور

گر آن شایستگی حاصل کنی تو — هم اینجا آنجهان منزل کنی تو

ترا جودی بباید هم حضوری — که گردد دور رو تاریک نوری

حضوری چون ترا همراه باشد — دلت شایسته درگاه باشد

خرامان میشوی در عالم عشق — که داری اساس محکم عشق

اگر سر ماشود در ره پدیدار — وگر گر ماشود تا که پدیدار

چو عشقت همدم و همخانه باشد — ترا سر مانه وگر مانه باشد

تو میباید که جمع آری هی ریش — تو هر ساعت پریشانی کنی بیش

ترا داوند آب زندگانی — تو در آبی چنین کهواره رانی

هر آن کهواره کاندر ره بگردد — بهم کن بو که کارت به بگردد

اگر بر سوی دل ره میبری تو — چرا از هر رهی غافل تری تو

به دو دل جمع دار ای دوست امروز — که تا فردا نمانی در تف سوز

چو زیر خاک دل پرخون کنی تو — گرت انسی نباشد چون کنی تو

پراگنده مشو تا وا نمانی — حضوری جوی تا تنها نمانی

ندانم تا دل آسوده جان برد — دل شوریده آنجا چون توان برد

تو حق باید که چندان یاد داری — که گم گردی گران یادش گذاری

چو دل با یاد حق دارد ربانت — بود در آخرت همراه جانت

بسی یادش کن و کم شو در آن یاد	چنین کردند مردان جهان یاد

حکایت سلطان حقیقت

سخن بشنو ز سلطان حقیقت	سپهسالار دین شاه طریقت
بهر جزوی هزاران کل علی الحق	ز کل محبوب حق معشوق مطلق
سکرنی کاشاب این لابت	در و میتابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر	که این کس بوسعید بن ابوالخیر
چنین گفت او که در هر کار و هر حال	نشانی بی نشان جستم بسی سال
چو دیدم آنچه جستم گم شدم من	همی چون قطره در قلزم شدم گم
کنون گم گشته‌ام در پرده راز	نیابد گمشده گم گشته را باز
چو گم گشتی ز گمکرده چه یابی	چو در پرده است در پرده چه یابی
کسی ننهاد هرگز پای در راه	که کس را نیست پای راه دلخواه
که این سالک و چه راه آخر	مثال این زمین در خواه آخر
خدنگی از کمانی راست جسته	برون شد میرود سوی نشانه
کسی کو در حضور اشادبی خواست	در این ره چون خدنگی میرود راست
تو دایم در حضور خویشتن کوش	دل حاضر بود کیشتی مفروش
از آن عیب و از آن حضرت مدیرش	که تا چون خویشتن برگیری از پیش
جهان کن از تفکر عقل و تمیز	که در عالم یکی بینی همه چیز

برین درگه چه پنداری نوایست | که از مغز جهان فرق تابیست
چو مغز و پوست از یک جایگه رست | چرا این یک بمانی آن همه رفت
یقین میدان که مغز و پوست یکسانست | ولیک از پیش چشم خواجه پنهانست
توحید ار گشاید چشم جانت | ندارد باکت سبحانی زبانت
چه در جسمت همه چیزی یکی گشت | کجا یار دگر در تو شکی گشت
کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید | بهیچ اندر نگاهی کرد او دید
هزاران قرن ها سرشد چه کردی | که تا جانی بر آمد نام مردی
چه خود در امی ندانی چون کنم من | که این سنگ از دلت بیرون کنم من
اگر صد قرن یابی زندگانی | نه بینی خویشتن را و ندانی

حکایت بزرگی کاردیده

چنین گفت آن بزرگ کاردیده | که بود او نیک و بد بسیار دیده
که خالق هر چرا داده است هستی | چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه | چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه
چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی | چه روحانی چه کروبی چه قدسی
چه شرق و غرب چه از قاف تا قاف | چه هرچ آمد برون از نون و کاف
چه اسراری که در هر دو جهانست | چه لذاتی که پیدا و نهانست
چه اندر هر دو عالم ذره ذره | چه اندر هفت دریا قطره قطره

همه بنمایدت روشن چو خورشید — چنانکه آن جمله می‌بینی تو جاوید
ولی موئی نتو بنماید از تو — توئی تو نهان می‌باید از تو
وگر چشم دل تو بر تو افتد — ز عشق تو بر آید از تو فریاد
اگر میبایدت بوئی هم از تو — ریاضت کش که پر شد عالم از تو
چرا اندر غلط افتادی آخر — چرا از بندگی آزادی آخر

حکایت طوطی و آینه‌های که پیش او

شنودم من که طوطی را در اول — نهند آئینه اندر مقابل
چو طوطی روی آئینه ببیند — چو خویشی را بر آئینه ببیند
یکی گوینده خوش لحن دمساز — برآرد از پس آئینه آواز
چنان پندارد آن طوطی دلبر — که هست آواز آن طوطی دیگر
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد — بلطف حرف گیرد همچنان یاد
وجود آئینه است اینها نهان است — عدم آئینه را آئینه دانست
هر آن صورت که در نقش کمالست — در این آئینه عکسی و خیالست
چو تو جز عکس یک صورت نبینی — همه با عکس خیزی و نشینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار — از آن عکس است کز عکسی خبردار
هم از خلقان هم از خود بیخبر دان — همه چیزی طلسم یکدگر دان
چو در آئینه آئینه نشینی — نه بینی آینه تو روی بینی

وجود آتش جهان چون شمع مرده — نماند شمع و آتش آرمیده

جهان و هر چه اندر وی است — چو عکس است و ترا زو عکس هست

اگر چه عکس چیزی بر تو افتد — چو آن حلاج آتش در تو افتد

وجود از ذره گشتی پدیدار — شدی ایزد هر دو گیتی سرنگونسار

بر آری پنبه پندارت از گوش — درآئی چون خم صهبا نه در جوش

سراپایت یکی گردد چو فرموک — چو مردان ترک گیری پنبه و دوک

شود چون پنبه آن موی سیاهت — نه سر ماند نه پنبه نه کلاهت

چو تو یکدانهٔ پنبه نریسی — نه حلاجی کنی دیگر نه در ریسی

ز آن پنبه کند از خود کهن دور — که بر جای تو می‌بنشیند آن نور

مشو زنهار ای مرد فضولی — ازین معنی که من گفتم حلولی

چراغ آنجا که خورشید منیر است — میان بود و نابودی اسیر است

چو جائی نه عرض باشد نه ابعاد — نه اجسام و نه اجرام و نه ابعاد

هر آن حکمی که کردی آن تو باشی — عظیم و عالم و دانا تو باشی

هر آن وصفی که حق را کرد جوئی — چنان خواهم که با او فرد جوئی

تو اندر وصف او چیزی که دانی — ز دفترهای وصف خویش خوانی

چو هم تو تو باشی او نباشد — دگر وصفش کنی نیکو نباشد

چو نه او هست و نه غیر او صفاتش — صفاتش چون کنی بشناس ذاتش

بدو بشناس او را هست این آب   طریق جان معنی خواست این آب

حکایت بیرون شدن ابله با شمع

برون شد ابلهی با شمع از در   بدید از چرخ خورشید منور

ز جهل خود چنان پنداشت جاوید   که بی این شمع نتوان دید خورشید

بدو بشناس او را و فنا شو   در آن عین فنا عین بقا شو

تو باقی گردی ار گردی تو فانی   تو باقی جمله گر تو می نمانی

حکایت شیخ ابوسعید مهنه قدس سره

چنین گفته است شیخ مهنه یکروز   که یک تن این جهان و دیده [illegible]

زمین بر پای بوده است آسمان هم   ولی او گشته گم اندر میان هم

چه میگویم کجا افتادم اینجا   که جان در موج آتش دادم اینجا

قدم تا کی زنم در ره بهر سوی   چو از خود من نیابم یکسر موی

بسی رفتم درین راه خطرناک   ندیدم آدمی را جز کف خاک

کف خاک است و باد و در میانش   تن او چون طلسم گنج جانش

حکایت اهل استدلال

سفالی را سپارانید زیبا   فرو پوشند او را شعر و دیبا

کنند از حیله چشم و روی آغاز   که چشم و روی از چشم بد باز

اگر شخصی ببیند روی او دور   چنان داند که پیدا شد یکی حور

چو طفلانش به پیشند از در و بام ‌‌ — در اندازند پس زنبال سرانجام

چو بر خاک اوفتد از غم کره پیچ ‌‌ — نیابی جز سفالی چند هیچی

بجز نقشی نیابی از جهانش ‌‌ — بجز بادی نبینی در میانش

تو هم ای خواجه چشمار وی امروز ‌‌ — چو چشمار وی زیبا روی امروز

ولیکن صبر هست ای حقه را ‌‌ — که تا در خاک اندازند ناگاه

اگرچه جای تن در زیر خاک است ‌‌ — ولیکن جان پاک از خاک پاکست

در بقا جوهرت در سنگ پرده ‌‌ — بزنگار طبیعت زنگ خورده

فرشته گر ببیند جوهر تو ‌‌ — دگر ره سجده آرد بر در تو

نه مسجود ملایک جوهر تست ‌‌ — نه تاجی از خلافت بر سر تست

خلیفه زاده گلخن رها کن ‌‌ — بگلشن شو کده اطبعی رها کن

اگرچه پادشاهی پاس خود دار ‌‌ — عصای آدم سپید چشم به دار

بمصر اندر برای تست شاهی ‌‌ — تو چون یوسف چرا در قعر چاهی

از آن در ملک خویشت نیست فرمان ‌‌ — که دیو تست بر جای سلیمان

اگر حاصل کنی انگشتری باز ‌‌ — بفرمان آیدت دیو و پری باز

تو شاهی در آخر هم در اول ‌‌ — ولی در پرده پیدا احول

دو می بینی یکی را دور از صد ‌‌ — چه یک چه دو چه صد جمله تو خود

حکایت استاد و شاگرد احول و فرزند او بجائی

یکی شاگرد احول داشت استاد	کرشکرد را جائی فرستاد
که مارا یک قرابه روغن است بجا	بیاور زود آن شاگرد برخواست
چو آنجا شد که گفت او دیده بگماشت	قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پسر	دو می بینم قرابه من چه بد تر
ز خشم استاد گفتش ای بد اختر	یکی بشکن دگر یک را بیاور
چو او در دیدن خود شک نمی دید	شد این یک سکت آن یک هم نمی دید
اگر چیزی تو می بینی بجز خویش	تو هم آن احول خویشی بیندیش
تو هر چیزی که می بینی تو آنی	ولی چون در غلط ماندی چه دانی

۲ تو هر چیزی که می بینی بجز حق | توئی آن احول نادان مطلق

حکایت در خواب دیدن کسی از سلطان بایزید

یکی از بایزید این شیوه در خواست	که هر چیزی که پنهان است و پیداست
ز عرش و فرش و کونین این همه چیست	همه گفتا منم چون مردم از زیست
همانکه کاین نهاد از هم فرو شد	همین عالم همان عالم فرو شد
نماند هیچ گر تو می نمانی	که تو هم این جهان هم آن جهانی
از آن که بازگین عالم نهادند	بنا بر قالب آدم نهادند
نهاد بو العجب دار تو در اصل	پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر صد قرن میگردی چو پرگار	نیابد وصل گاه تو پدیدار
اگر بر آسمان گر بر زمینی	جز این چیزی که می بینی نه بینی

در آن ساعت که چشمی آیدت پیش — دو عالم در تو گم گردد تو در خویش

وگر در جوهرت چشمی شود باز — دو عالم بر تو افشانند زاغاز

تو ای آن جوهری گر می بدانی — که برتر زین جهان و زان جهانی

مناجات داود نبی علیه السلام

ز رب العزه اندر خواست داود — که حکمت چیست کآمد خلق موجود

خطاب آمد که تا این گنج پنهان — که آن ماییم بشناسند ایشان

چو از بهر شناسائی گنجی — بگلخن سر فرو آری برنجی

اگر چشم دلت بیننده بودی — ترا بیننده کی رنجنده بودی

ز نور چشم سر چیزی نیاید — دلت را نور چشمی می بباید

که عیسی را چو چشم را چشم سر بود — ولی چشم دل عیسی دگر بود

اگر هرگز دلت را دیده بودی — عجبهای ابد را دیده بودی

اگر چه وصف آن عمری شنیدی — نیاری فهم کردن چون ندیدی

اگر یکدم حضوری را بکوشی — ز دو اسپه دوانت رب تشریف پوشی

اگر عهد ازل را آشنائی — از آنحضرت چرا اکنون جدائی

بمعنی باز جان را آشنا کن — سزای قرب دست و پای شاکن

که چون از طبل قوا آواز آید — ز نه قفس باز در پرواز آید

چو بیدل گرد دو بیجان نشیند — همه بر ساعد سلطان نشیند

ولی تا بازرا بر سر کلاه است — کجا در خورد دست پادشاه است

چو راه آموزد و دل زنده گردد — بدست پادشا چیننده گردد

بداند باز در اعزاز مانده — کزین پیش از چه بود او باز مانده

ولی گر بازت اینجا باز ماند — شه او را پیش خود چون باز خواند

اگر این باز پروردی باعزاز — باعزازی بدست شه رسد باز

وگرنه خود جواب تو دهد شاه — زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

حکایت باز گشتن او بخانهٔ پیرزن

مگر باز سپید شاه برخاست — بشد تا خانهٔ آن پیرزن راست

چو دیدش پیرزن برجست از جای — نهادش در بر خود بند بر پای

سبوسی تر خوشی در پیش او کرد — نهادش آب و مشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بود اندر خور باز — که باز از دست شه خورد از سر ناز

گرتی مخلب و چنگل بدیدش — بدان تا دانه بیند سجده پیشش

باخر هم نخورد آن چینه را باز — بصد سختی طپیدن کرد آغاز

همه بالش بزد هم پرش بکند — که تا با وی بماند بو که بجهد

زهر سوئی در آمد لشکر شاه — بدان تا باز را دیدند ناگاه

بشه گفتند کار پیرزن باز — که چون سرگشته شد زان پیرزن باز

شهش گفتا چگویم با چنین کس — جواب آنچه او کرده است این بس

بسی گوینده این اسرار جوید | کلید گنج در بازار جوید

چو پی گم کرده اندر راه اسرار | چگونه پی بری ای مرد هشیار

بسی کین راز پی برد از نهانی | هم او گم کرد پی تا تو بدانی

بماندی چشم بر در گوش بر راه | بهر بابی ببر بابی پی براه

اگر خواهی که در دریا نشینی | بعجز اقرار ده تا باز بینی

قبای راز بر بالای جان هست | کجا باز از چنین رازی نشان هست

درین دریا گهرهای معانی | که دید اندر نکو تا تو بدانی

بپنجه سال چو بند سوزنی راست | کنون آن سوزن اندر قعر دریاست

بسی کشتی برین دریا بستاد | چو آب از سر بشد در قعر افتاد

بسی سودای آن اسرار جستیم | هنوز از خامکاری نیم پختیم

بسی گفتیم کز اهل دردیم | هنوز از اهلی از در برونیم

بسی اندوه گوناگون بخوردیم | بسی بر خاک خفته خون بخوردیم

بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم | بسی همچون مگس افسانه گفتیم

بهر پیکان کسی پر در بریدیم | بهر پاکان کسی بد دو دیدیم

گهی با رند در میخانه بودیم | گهی رخ بر سر بتخانه سودیم

گهی زنار ترسایان ببستیم | گهی در دیر ترسایان نشستیم

گهی با کافران در جنگ بودیم | گهی با آتش اندر سنگ بودیم

گهی سجاده بر دوش او فکندیم | گهی در حجرهٔ دل جوش او فکندیم

گهی در چله سی پاره خواندیم | گهی چون وحشیان آواره ماندیم

گهی با کوف در ویرانه بودیم | گهی با صوف در کاشانه بودیم

گهی تا روز شب بیدار بودیم | گهی مست و گهی هشیار بودیم

گهی بر خاره دل پرخار کردیم | گهی بر دست جان ایثار کردیم

گهی سر بر سر زانو نهادیم | گهی با های و هوی اندر فتادیم

گهی از فخر فرق عرش رفتیم | گهی از خار تحت فرش خفتیم

گهی با باز جان پرواز کردیم | گهی صد در به آبی باز کردیم

گهی بود و گهی نابود بودیم | گهی کشتیم و گه یا هیچ درودیم

گهی در پویهٔ این راز گشتیم | گهی بی امید می باز گشتیم

گهی مردی نکردیم و نچیدیم | کنون نادیده بوئی نادیدیم

بسی این راه را از سر گرفتیم | کنون این بار از دیگر گرفتیم

بسی سیلی ماه و سال خوردیم | در چهار سو ها لالا خوردیم

بسی گفتیم دل آرام نگرفت | بسی رفتیم در راه انجام نگرفت

کنون رفت آنکه خوف از خویش داریم | که ناپروای کار خویش ماندیم

الا ای خواب خوش پرده بردار | بدست پیرزن افتاده بارست

مرا صبر است تا این بار با کام | بصد عبرت رسد با حضرت شام

به پیشش بنده‌ام تا چه گوئی | تو این دم خفته فردا چه گوئی
الا ای سر بغفلت در نهاده | بدنیا دین خود بر باد داده

حکایت آگاه کردن سالک

که گفت داوری کن با فلک تو | جگر خون کن ز زشتی بی نمک تو
ترا اندوه نان و جامه تا کی | ترا این نام و ننگ عامه تا کی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی | نهاد خویش را فرسوده کردی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم | به پیش این سخن بنشین بتعلیم
ز سر در سجده معنی در آموز | ز نور شرع شمع جان برافروز
بسوزان نیم شب این سقف نیرنگ | برون پر زین کبوترخانه تنگ
که آید شربت علمی بحلقت | مبادت هیچ نام و ننگ خلقت
ترا با مال دنیا دین نباید | چنان کت آن نباید این نباید
تو دین جوئی ول از دنیا نه شسته | ندانی کین فراهم نه بدت دست
دل تو در دو روئی شد گرفتار | تو ماندی زیر کوه عجب و پندار
یکی رویت بدنیا کرده تو | دگر روئت بدین آورده تو
بترک این دو روئی گوی آخر | یکی را بس بود یک روی آخر
دلت را از دو روئی شین باشد | که شر الناس ذو الوجهین باشد

حکایت استاد بو اثر و دزد خلق

یکی دیوانه استاد در کوی — جهانی خلق می‌رفتند هر سوی

فغان برداشت آن دیوانه ناگاه — که از یک سوی باید رفت دگرا

بهر سوئی چرا باید دویدن — بهر سو هیچ جا نتوان رسیدن

تو یکدل داری ای مسکین نه صد بار — یکی دل چون توانی کرد صد کار

چو در یکدل بود صد گونه کارت — تو صد دل باشی اندر عشق یارت

حکایت سلطان محمود و عاشق شدن دیوانه را بیان

بر محمود شد دیوانه خوار — که هستم بر ایازت عاشق زار

بدو محمود گفت ای خوار مانده — ز بهر لقمه غمخوار مانده

همه عالم مرا زیر نگین است — که ملک من همه روی زمین است

شمار لشکرم سیصد هزار است — سلاح و اسب و گنجم بی‌شمار است

بر من چهارصد پیل است در بند — ندیمان و حکیمان خردمند

منش با این همه می دوست دارم — همه مغزم نه چون تو پوست دارم

مرا این ملک و این کامکاری — من این گنجم که دارم تو چه داری

بخندید آن زمان دیوانه گفت — که نتوانی بگل خورشید بنهفت

تو ای شه گر بعشقی نیستی مرد راست — ز دیوانه بشنو باری سخن راست

هم اکنون آتش عشقم بیک آه — بسوزد جمله ملکت بیک راه

منم بس گرسنه تو سیر نانی — مرا با هیچ یک دیوانه جانی

ندارد عشق تو با عشق من کار — تو عاشق نیستی هستی جهاندار

بصد جو عاشق صد چیز باشی — نباشی مرد عاشق چیز هستی

مرا در دل چو نه کار است و نه بار — همه دل داده ام او را بیکبار

همه دل عاشق روی ابار است — هنوزش عاشقی ناپاک باز است

یکی نیکو مثل زد بر هنده و — که این آن نباید راست بر دو

چو آن خربنده بر یک خر نشستی — دگر خر زارسن بر دست بستی

ترا دل بر دو خر سیم نهاده — ندانی کز دو خر مانی پیاده

بصد نوبت بگفتم شرح این راه — ولی نیست از یکی جان تو آگاه

دلت گر زین همه حرفی شنیدی — بجنبیدی سخن حاجت نبودی

خللها زین همه دلهای مرده است — که دلها را هوا از راه برده است

زهی اسرار ما اسرار دان کو — یکی جوینده داننده جان کو

هزاران جان فدای آن حکیمی — که زین اسرار یابد یک نسیمی

کسی کو علم لوت و لات داند — بلاشک این سخن طامات داند

ولی از کور بینائی نیاید — که از خفاش جوبائی نیاید

اگر کسی عاشق صد چیز [illegible] … اسرار [illegible] … [illegible]

در تنبیه الغافلین

فلک کاریکایک کرده دارد — عجایبها بسی در پرده دارد

نه چندانست در پرده نهفتش — که بر انگشت بتوانی گرفتش

ز زیر پرده هر چیز راز دارد / نمی گوید سخن آواز دارد

بسی سر رشته این راز جستم / ندیدم گرچه عمری باز جستم

بپیش زیرکان نام بردار / درین اندیشها کردیم بسیار

نه آن راز نهانی روی بنمود / نه مقصود سپهر یکسوی بنمود

مگر این راز اینجا گفتنی نیست / در این اسرار اینجا سفتنی نیست

حکایت رفتن غلامی با طبق سرپوشیده

غلامی با طبق میرفت خاموش / طبق را سر بپوشیده بسرپوش

یکی گفتش چه داری در طبق تو / مکن گرمی بگو با من بحق تو

غلامش گفت ای سرگشته خاموش / چرا پوشیده اند این را بسرپوش

ز روی عقل اگر دانستی این را / که دانستی کسی دیدی سر آن را

که میداند که چرخ سال خورده / چه می بازد بزیر هفت پرده

سپهر بوالعجب روشن نگشت است / که یک یک را دو صد او با گرفت است

بزیر طاق هفت پوشش / بدین بازو که باید کرد کوشش

فلک را کیسه پردازیست پیوست / که کارش بوالعجب بازیست پیوست

ز زیر کاری که بر سر می بگردد / ز بس سرگشتگی سر می بگردد

که داند کین فلکها را چه دور است / نهان در زیر هر پرده‌ش چه جور است

در این گلشن که گلهاش از ستاره است / چه بی کاران نصیب ما نظاره است

بداند هرکه دارد در هنر دست	که او را جز روش کار دگر نیست
فلک سبز لبی زد در تک و تاز	سخت از تسبیح سو کمکرده را باز

حکایت کلیم و حکیم

حکیمی را یکی زر در بدل زد — حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دهست چنین آرم بپردی — که بر یک خشت صد گردم بگردی
زهی جنبش که گردون یک اثر دید — که بر یک خشت چندینی بگردید
اگر صد قرن دیگر زود گردد — چو از دود است همچون دود گردد
جهان اگر واز و گر فرود است — کل نیز است باد و دود است
فلک گردیر و گر زود است گردان — میان این کل و دود است گردان
بدین پرقوتی کافلاک گردد — کجا از بهر مشتی خاک گردد
چنین چرخ عظیم القدر اندر — نگردد از پی مشتی رگ و پوست
چنین دریا مباحا جز نگردد — ز بهر شبنمی هرگز نگردد
نکس نیداشت کان قصاب دساز — برای او در دکان کند باز
چه میگویم عجب نیست ار عدو — که بهر دانه سازد آسیا
فلک گردان ز بهر جان پاک — نه از بهر کفی دود آب و خاکست
قدم در نه درین ره همچو مردان — که خدمتکار تست این چرخ گردان
ولیکن در دکی چندی جهاندار — درین حبس زمین گردش گرفتار

که تا چون بگذری زین حبس فانی — نمانی قید زآن گلشن بدانی

از آن کاسه که جانها گوهر اوست — فلک از دیر که خاک در اوست

فلک در جنب آن کان همچو گردیست — که آن کان زا افلاک چون لاجوردیست

چو در فهم گهر جان میسکنی تو — چگونه فهم آن کان میکنی تو

هر آن کوکب که بر چرخ برین است — صد و ده بار مهتر از زمین است

بباید سی هزاران سال آغاز — که تا برجی بجای خود رسد باز

اگر سنگی بیندازند ز افلاک — بپانصد سال افتد بر سر خاک

زمین در جنب این نه سقف مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا

ببین تا تو از آن خشخاش چندی — سزد گر بر بروت خود بخندی

تو زین خشخاش اگه نیستی باش — که اندم خفته و خورده حشیشش

چو خشخاشی همی پوشی تو از راز — کجا یابی تو این خشخاش را باز

تو زین خشخاش کی آگاه گردی — که سی سوراخ در خشخاش کردی

ازین نه چار طاق پر ستاره — بتو نرسد مگر سختی نظاره

حکایت درویش و نگاه کردن او

نگه میکرد درویشی نگاهی — درین دریای پر در الهی

کواکب دید چون در شب افروز — که شب از نور ایشان بود چون روز

تو گفتی اختران استاده اندی — زبان با خاکیان بگشاده اندی

که هان ای غافلان هشیار باشید — برین در که شبی بیدار باشید

چرا چندین چو گل اندر خواب دارید — که تا روز قیامت خواب دارید

سخن درویش بیدل زآن نظاره — ز چشمش دُرفشان شد چون ستاره

خروشش آمد سپهر گوش رفتار — زبان بگشاد چون بلبل بگفتار

که یارب بام زندانت چنین است — که گوئی چون نگارستان چین است

ندانم بام ایوانت چه سان است — که زندان بام همچون بوستان است

ولی بر بام این زندان ستاره — ز طفلان عمر در دود آشکاره

چو این زندان بعمری مرد دایم — از آن بر بام زندان ره زدایم

ز دیری کاندرین دربند آیم — که بستر صحن گردون باز دایم

که جست از بازی این هفت کام — خروش و گریهٔ طفلان انجم

ولی این جوز زرین ستاره — برین گنبد نشد سیر از نظاره

کسی کاو را ارزه طفل داند — که چندین جوز بر گنبد نشانند

نمونا کی خیال چرخ گردون — نماید هر شبی لعبی دگرگون

گهی مه در تتق گاهی در آماس — گهی گشته سپر گاهی شده داس

گهی در حوت چون از سیم دامی — گهی در کاو چون زرین حرامی

که داند کین کله داران افلاک — کمر بسته چرا گردند بر خاک

که داند کین هزاران مهر زرین — چرا گردند در این قبه چندین

در این دریا چه بس غوّاص گشتند — سماعی عجب چون رقّاص گشتند

نه پی شان از طواف خود بگیرد — نه دل شان از مصاف خود بگیرد

شعبده دارانی که مهره بازند — در این رقعه بر هم چند بازند

هزاران بار بگشتند بر هم — یکی افزون همی کرد دیگری کم

طریقی مشکل و کاری شگفت است — دلم ز اندیشهٔ این خون گرفت است

دمی زیشان یکی از پای ننشست — که تا کی خود دهد مقصودشان دست

دلی پر شوق میکردند عاجز — ز گردش می‌نیاسایند هرگز

خموش استند سر در ره نهاده — زبان ببریده و در ره فتاده

همه چون صوفیان خرقه بپوشند — ز بی خویشی در آن خویشی خموشند

وزان گردش نه مستند و نه هشیار — نه در خوابند از آن حالت نه بیدار

شبانروزی از آن در جستجویند — که تا محشر بجان جویای اویند

تو شب خوش خفته و ایشان در ره او — همی بوسند خاک درگه او

دلا حاصل کن آخر تیز بینی — ترا تا کی ازین ادبر بینی

چه میگوئی که این نُه‌های زرین — ازین گشتن چه میجویند چندین

برو از روی بهتا دیده بردار — سر بت را فرو گردان نگونسار

چو ابراهیم بهتا بر زمین زن — نفس از لا احبّ الآفلین زن

ترا با آفرینش نیست کاری — که باشی در همه عالم تو باری

ترا با حکمت یزدان چه کار است — مزن دم ورنه جانت زیر دار است

اگر صد سال در اندیشه باشی — گیاه خشک و باد تیشه باشی

اگر مقصود کس را دست دادی — نه دانی ذره باز او فتادی

شدی از جستجویش باکناری — نماندی رونقی در هیچ کاری

چو نشناسی سر موئی ز اسرار — بدانی چه کردی کرد این کار

ترا خاموشی و صبر است راهی — نخواهی یافت به زین دستگاهی

مکن با بسته این معنی دلیری — که چون موری شوی گر نره شیری

یقین دانم که بسیاری برنجی — گر رعشه داری و سیماب سنجی

تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی — بشطرنج اندرون رنجی نبردی

چو تو شطرنج بازی می ندانی — از آن در بیدقی و بازپس مانی

چه دانی تو که رخ حیران چرا شد — شه از هر سوی سرگردان چرا شد

زیکسو اسب را بر رخ نهاده — زیکسو پیل بر گردن فتاده

پیاده چون پیشی بر کناره — چو فرزین شد ترا گیرد سواره

ز راعی بست آخر قطع شطرنج — که تو در وی فرو ماندی بصد رنج

برین نطعی که در چشمت بست خورد — نمیدانی که خود در هیبت برد است

چنین نطعی که مجری بسر نگون است — چه دانی لعبهای او که چون است

تو صد بازی کجا از پیش بینی — که تو نه پیش روی نه پس نشینی

چو لعب نطع شطرنجی ندانی   ز لعب چرخ نیرنگ خیره مانی

ز گیسو خرمن نور کهکشان را   ز گیسو خوشه زر آسمان را

دو مرغ اندر پی دانه دویده   هد وشان شش یکی زیشان بریده

ز گندم خوشه بر خرمن رسیده   ده دهقان گاه در خرمن کشیده

ترازو نی بگندم کرده بازو   جو می ناسنجیده هرگز زان ترازو

بدو یا در فکنده دلو از چنگ   برآورده از و ماهی دو خرچنگ

بره با زینشده سوی چراگاه   بنخجیر آمده شیری در آن راه

کمان بر شیر دهقان برگشاده   بره پا بردم گژدم نهاده

چو تو دهقانی گردون بگردی   بره و تن زن بگرد آنچه کردی

بره جان و دلت بریان بسی کرد   بره بریانی تو زیشان بسی خورد

چو گاو از خشم با تو در سر و شد   چرا خواهی تو ریش گاو او شد

چو جوزا از تو جو سر بر کمر بست   برین سستی از و نتوان کمر بست

بزیر چنگ خرچنگ اندری تو   از آن هر ساعتی واپس تری تو

توانیدم در دم شیر اسیری   چه دانی زانکه اندم شیرگیری

ز خوشه دانه بی غم نیستی   که هیچو ندهدت بی خوشه جستی

چه سنجد در ترازو زور بازو   که برد او از تو زور اندر ترازوت

بگژدم چون توان ظن نکو برد   که او خود گژدم زنده فرو برد

گمان گر بره آید نزد جانت — چوزه داری کشنده شد گمانت

زبرباری که چشم تو خیر است — سر بر دارد این بزکر خطر است

چو دلوش گفت در دلو آی بر ما — چو دلوی زین فرو رفتی تو در چاه

بمو می درکف ماهی اسیری — که تو چون ماهی هنگامه گیری

چه دانی لعب چرخ بو العجب باز — برو انگشت حیرت نه لب باز

کناری گیر زین مطلع بر تن — چه بیبر بزی میان ریگ و غن

دلت در بستر نطع چرخ بستی — برو دنبال زن بر ریگ و دستی

ز نطع چرخ در مانی علی القطع — بروی ریگ رو تا چند از این نطع

بر این نطع زمین بیم جان است — که دم در ریگ بگر چون روانست

بر این نطع زمین منشین چو شاهی — که تو بر ریگ گرمی هیچو ماهی

فلک نطع و زمین ریگ است مغز — بر آرد تیغ خورشید جهانسوز

ز نطع و ریگ دل نومید داری — که بر سر تیغ می زن خورشید داری

تا جز چون نه اهل این سرائی — میان نطع و ریگ از سر برآئی

ز حیرت گر چه پر در دسری تو — مده بر باد خود را سرسری تو

حکایت ملک و شنائی بشهر

شنیدم من که غول سنگ روئی — بشهر آمد زدست پیشوائی

مدیده بود اندر ده مناره — تعجب کرد و آمد در نظاره

یکی را گفت این نیکو درختی است
همانا دست کشت نیک بختی است

بگو تا بار دار کار او چیست
کجا شد برگ این و بار این چیست

جواب او چنین گفتند در حال
که این بار آورد تا ری بهر سال

کسی را درد سر گر هست و سخت است
همه دارویش بار این درخت است

بسی بگریست مردانه سپاهی
که مرد از درد سر این روستایی

بدو گفتند بر شو تا زکن باز
که تا بی درد سر گردی سرافراز

سلیم القلب بر روی مناره
روان شد عالمی بهر نظاره

چو نیمی بر شد آن بی پا و بی دست
فرو افتاد و گردن سخت بشکست

بنادانی چنین پاکیزه استاد
ز بهر درد سر سر داد بر باد

ز بس کان بی سر و تن درد سر برد
بسر دردش نبود از درد سر مرد

از آن سر داد بر باد آشکاره
که مسجد دید برتر از مناره

الا ای چون الف افتاده بر هیچ
برونت چون الف نازه اندرون هیچ

میان بستی چو موری گشت در راه
گره موئی توان کردی سیوناه

ترا در راه چند آن نفث باد است
که پیل از وی بگردن در فتاد است

چنین راهی رز راهست و تو چون مور
بموئی میشوی برهم زهی کور

چو کرا عمی بسی از خود بلافد
شب در چاه موئی چون شکافد

چه جوئی چون نیابی خویش را باز
چه جنبشی بیکی از خویش راند

همه بر تو تو بر هیچی زهی کار | نکو چون نیست بر هیچ این همه بار
نوئی و تو نه این طرفه معجون | نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

حکایت

چنین گفته است آن پیر پر اسرار | که نه کم میشوی تو نه پدیدار
اگر چون عرش اعلا گردی از غز | بهیچت بر نبینگیز ندهر گز
وگر چون ذره گردی بحر دریی | چنین گفت او که کم هم می نگردی
چه میخواهی چه میگوئی کجائی | سخن از دوغ گوای روستائی

حکایت دانشمند واعظ

بمنبر بر امامی نغز گفتار | ز هر نوعی سخن میگفت بسیار
یکی دیوانه گفتش می چه گوئی | ز چندین گفتگو آخر چه جوئی
جوابش داد حالی مرد هشیار | که چل سالست تا میگویم اسرار
بهر مجلس یکی غلغله بیارم | چنین مجلس چه آخر ندارم
جوابش داد آن مجنون مفلس | که چل سال دگر میگوی مجلس
همی کن غلغل و این اسرار میگو | گه از قرآن که از اخبار میگوی
چو سال تو رسد از چل بهشتاد | بنزدیک من آی آنگاه چون باد
گواره با خود آر از دوغ خواره | که تا دوغت کنم اندر گواره
بعمری این گواره بافتی تو | ولیکن دوغ دروی یافتی تو

سپید در آب دری می‌بدانی / سیه اندر خواب داری چه دانی

بسی خورشید اندر دشت تابد / ولیکن دشت تا ورا در نیابد

مرا صبر است تا این طبل بر تابد / دریده گردد و بی بانگ و فریاد

اگر بسیار شود چیست با سرار / نماند عالم و دیار و آثار

حکایت زاری کردن پیر

شبی آن پیر زاری کرد بسیار / که یارب این حجاب از پیش بردار

حجابش چون نماند او فرو دید / دو عالم چون بیابان تو شوند

بهر تویی جهانی پر رونده / چه بر پهلو چه بر سر چه پرنده

گروهی سینه بر می دویدند / گروهی پره صفی بر می پریدند

گروهی جمله را در بر گرفته / گروهی لوح کار از سر گرفته

جهانی دید از هر گونه مردم / شده هر یک از ایشان در ره گم

چو پیر آن دید از پیش رفت بیرون / ز بیهوشی فتاد و خفت در خون

بماند اندر تعجب روزگاری / که در پرده عجایب دید کاری

چو عمری زین بر آمد پیر شیدا / ز حق درخواست آن عالم دگربار

حجاب از پیش چشم پیر برخاست / ندید اندکی خیالی ز چپ و راست

ز چندان خلق یک تن دید و بس / اثر پیدا نه و نام و نشانه

بزاری گفت ای داننده راز / کجا شد خلق چندین تنگ و تاز

خطاب آمد ز دار الملک اسرا | که مثل تو چه اندر دار دنیا

نمودی مع و کاشان می نمودند | نماند آنجم که بس ناچیز بودند

سراب از دور همچون آب دیدی | بمردی تشنه چون آنجا رسیدی

دو عالم زیر دست قدرت ماست | کل از قدرت بگردد قدرت از خواست

اگر خواهیم در یک طرفة العین | پدید آریم در هر ذره کونین

واگر نه در فنا و بندیم محکم | چو ما هستیم چه عالم چه آدم

عزیزا در کمر تا بی نیازی | چگونه جان ما دارد بنازی

ببین تا خود وثاق لاابالی | جهان می آید از اوج تعالی

کسی داند شدن از قرب در اوج | که صحرا او چو دریا نیز در موج

فقیر آنست اندر عالم سیر | که چون آن طفل نشناسد بخیر شر

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی

چنین گفته است آن دریای پرنور | که خاک آن بخرقان است مشهور

که در عالم فقیر آنست کامل | که اندر فقر خود باشد سیه دل

بگویم با تو این معنی مکن جنگ | که تا نبود پس رنگ سیه رنگ

سواد وجه فقر آمد بدارین | نسنجد ذره‌ای با فقر کونین

چه میگویم که مسکین چون پسر | نباید فقر کلی رنج کم بر

مرا کار تو می آید بیاری | که تو با اسب تازی لاشه داری

مزن دم چون نهٔ درخورد این راز — تن اندر کار ده با وقف می‌ساز
بگردید پردهٔ اسرار کم گرد — که نبود مرد این اسرار هر مرد
نیابی ذرهٔ دریای معانی — وگر یابی هم آنجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید — کلید گنج دریا باز جوید

حکایت رفتن مهجور پیش پیرزن

بر آن پیرزن شد مرد مهجور — که بر کو سرگذشتی گفت هین دور
سر کس می‌ندارم این زمان من — که گم کردم سر این ریسمان من
ببین چندین طلبکار دگرگون — زبان ببریده و سر داده بیرون
چگویم چون زبان این ندارم — دلم خون گشت جان این ندارم
فلک گرچه بسی بر بوی بشتافت — لباس سوگ یافت از درد نایافت
چه گر کوه این حقیقت را کمربست — به رنج آخر که بادش بود در دست
چو دریا هر که اینجا قطره برد — ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
اگر خورشید گویم با رخی زرد — فرو شد در پسش هر شب درین درد
وگر ماه است می‌بینی که هر ماه — سر اندازد از حیرت درین راه
زمین خود خاک دارد بر سر از غم — فلک سرگشته در افسوس و ماتم
دهان آلوده عرش و در تکلم تسبیح — گرفته لوح از سر انده قلم پیچ

حکایت گفتن عزیزی

عزیزی گفت از عرش دلفروز / خطاب آید بخاک تیره هر روز

که آخر از خدا آنجا خبر چیست / خبر ده زانکه نتوان بیخبر زیست

همه حیران و سرگردان بماندیم / درین وادی بی پایان بماندیم

که میداند که حال رفتگان چیست / بخاک اندر خیال خفتگان چیست

همه رفتند پر سودا و داغی / فرو مردند چون روشن چراغی

همه چون حلقه بر در ماندگانیم / همه در کار خود درماندگانیم

زهی دردی که درمانی ندارد / زهی راهی که پایانی ندارد

یکی ره هیچکس را هیچ ره نیست / که جز در خانه بودن دستگه نیست

که داند تا چه شربتهای پر زهر / بکام ما فرو آید درین قهر

ازین آتش که ما را جان بسوزد / زبانم گر بگوید آن بسوزد

تمثیل

من مسکین بسی بیدار بودم / بعمری در پی این کار بودم

درین دریا بسی کشتی براندم / بآخر تخت در دریا فکندم

درین اندیشه بودم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من

کس آگه نیست از سر الهی / اسیرانیم از مه تا بماهی

چو دانم علم غیب ذات نیست / چنین پنهان بزیر پرده راست

عجایب قصه شوریده کار است / درین اندیشه ام من روزگار است

کنون گشتم از چندین تک و تاز — که این وادی ندارد هیچ بنباز

به ناحق مدتی این کار کردم — ندیدم هیچ و چندین جان بکندم

بکام دل دمی نغنوده ام من — درین غم بوده ام تا بوده ام من

چو محنت نامهٔ گردون بخواندم — ز هر مژگان دو جوی خون براندم

دمی دم نازده فرسوده گشتم — بسی نابوده خوش نابوده گشتم

گسسته بیخ این نیلی حصارم — شکسته شاخ دور روزگارم

دلم در روز بازار زمانه — نزد یکبار مرادی بر نشانه

اگر یک جام نوش از دهر خوردم — هزاران جرعه پر زهر خوردم

بخون دل بسر بردم همه عمر — دمی خوش بر نیاوردم همه عمر

همی اندر همه عمرم نشد راست — زمانی آنچنان کم دل همی خواست

گر از دل رونقی نگرفت عالم — ولی آتش گرفت از جان ملالم

قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد — از آن ننوشته ام تا خود چه خیزد

چنان سرگشتهٔ این گور گشتم — که خود را هم بدست خود بکشتم

جهانا هر چه بتوانی بخواری — مکن با من زهی ناسازگاری

جهانا مهلتم ده تا زمانی — فرو گیرم ز دست تو جهانی

کمابیشی من پیداست آخر — ز خون من چه خواهی خواست آخر

جهان از مرگ من ماتم نگیرد — ز مشتی استخوان عالم نگیرد

اگر درد دل خود شرح دهم باز … بانجامی نسنجامد ز آغاز
چو درد من هیچ درمانی ندارد … سر رشتش پدید که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن تا چند رانم … چو میدانم که چیزی می‌ندانم
کیم من هیچکس وز هیچکس کم … گنه افزون و طاعت هر زمان کم
ز دین از پس ز دنیا پیش مانده … بسان کافر درویش مانده
دماغ پر دلی نه پای بر جای … بگردم هر نفس و انگه بقصد برای
زمانی اشک ریزم در مناجات … زمانی درد نوشم در خرابات
نه مرد خرقه‌ام نه مرد زنار … گهی مسجد طلب گاهی خمار
نه تن را و نه جان را می‌شناسم … نه بیم و نه امان را می‌شناسم
نه کس را و نه خود را می‌شایم … نه نیکو و نه بد را می‌شایم
بچیزی کان نیرزد یک پشیزم … فرو دارم همه عمر عزیزم
دریغا در هوس عمرم تلف شد … که عمر از ننگ چون من ناخلف شد
همه دودی ز ایوانم برآمد … همه چیزی ز دیوانم برآمد
چو شیری گشت مویم در نظاره … هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل بختم ولی درکار سستم … بسی رفتم بی کام و بجستم

در حکایت پیر و دیدن خراسی و اشتر چشم بسته

خراسی دید روزی پیر خسته … که میگردانید اشتر چشم بسته

بزد یک نعره و در خروش آمد | پس از دیری از آن با هوش آمد
بیاران گفت کاین سرگشته تر | زبان حال بگشاد از دلی پر
که رفتم باز سحرگه تا شبانگاه | نمی‌گفتم که طمع کردم بسی را
چو بگشادند چشمم شد درستم | که چندین رشته بر کام گسستم
بر آن کام نخستینیم جمله | اسیر بدیم و آبستیم جمله
بقای ما بلای ماست ما را | که راحت در فنای ماست ما را
اگر شادی است ما را اگر غم از ماست | که بر ما هرچه می‌آید هم از ماست
چه بودی گر وجود ما نبودی | دریغا گر ز دریغا نیست سودی
وجود جان بمرگ تن نیرزد | که عمری زیستن مردن نیرزد
بلا شک هستی ما پستی ماست | که ما را پستی از هستی ماست
اگر هستی ما نابوده بودی | ز چندین پستی آسوده بودی
من حیران کزین محنت چنینم | شبانروزی ز دیری که حزینم
همه کام دلم از خود نمائی است | که در عین فنا عین بقا است
دلم خونین شد از باقی نبودن | مرا فانی بکن باقی نبودن
ز رشک برق جانم دود گیرد | که دیر آید بدیده زود میرد
درم هر سینه زن سینه زر بیم | که این زن دردها باید دم آید
بر این اختر چه کار سخت افتاد | که خواهد آفتاب از ذره فریاد

بعین میدان که شیران شکاری / درین ره خواسته شد از مور یاری
همی درمان تو نابودن تست / بنابودن فنا آسودن تست
چه راحت پیش از آن دانی وجه ناز / که فانی گردی و از خود رهی باز
فنا بودی هنا میشود هستی / که چون از خود فنا گشتی برستی
نه کل بی چاره نه می بیچاره است / ترا نابود توئی بسیار کار است
بجز تو دشمن تو هیچکس نیست / که دشمن هیچکس را هم نفس نیست
ترا هم با تو چیزی در میانست / کمی کاری کیر کانجا بیم جانست
چه صحرائی که هر گامیش صد جاه / چه دریائی که ما را هست بر راه
درین دریا نه تن نه جان پدید است / نه سر پیدا و نه سامان پدید است
کرا فریدون و کرا افراسیابی / درین دریا تو هم یکقطره آبی
اگر بادی ز خرمن برد کاهی / چه امیداری این ماتم بماهی
چو دهقان دین را نیز مرگ است / درین خرمن چه جای کاه برگ است
باستغنا نگر گر سینه دانی / غم کاهی مخور ای کاه دانی
عزیزا سنی تو گنج پادشاهی / برای خویش پنهان کرده جاهی
اگر رایش بود بر دارد ان گنج / وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
چرا چندین فضولی میکنی تو / طلوسی وجهولی میکنی تو
ترا از بهر چه باید خبر داشت / که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت

چو تو اندر میان آن نبودی — دِ سپهر و کاردان آن نبودی

چو شه گنجی که خود بنهاد و برداشت — چرا پس خواجه این فریاد برداشت

مزن دم گرچه عمر تو عزیز است — کر اکنون نوبت یاغقوم تیز است

جهانی سبزه و گلشن گشت زار است — کرکر روی خزان که نوبهار است

چو نخلی کشته شد دیگر دمیده است — چو این یک بدروند آن یک پدیده است

چو اندر کشت زاری خید بودند — چو دانه زیر آتش چرخ سودند

بدین سان است کردار زمانه — یکی را باشد گر هستی یگانه

در خوشی و ناخوشی دنیای غدار ناپایدار

خوش است این کهنه دیر پرفسانه — اگر نه مرگ بودی در میانه

در این محنت سرا این است ماتم — که مارا می نه بگذارند باهم

خوشستی زندگانی و گیتی — اگر نه مرگ ناخوشش در پیستی

نشاط ار هست بیدوران غم نیست — وجود ار هست بیخوف عدم نیست

خوشی جوئی لعالم سرکشی را — بعالم نیست دوران خوشی را

شراب خوشگوارش آتشی دان — خوشی او سراسر ناخوشی دان

گلاب و مشک عالم اشک و خون است — خوشی جستن زاشک و خون جنون است

کسی کو بوی عود خوش شنوده است — خوشی اش چه که خود در اصل دود است

ترا گر اطلس از بکار کسوت — لعاب کرم است این چه فسوت

اگرچه انگبین خوش طعم و شیرین است
ولیکن فضلهٔ زنبور مسکین است

ترا اینجا بسی چیز مینماید
که سنگ در دیده قند مینماید

لعاب کرم را دادی بچون رنگ
که آید اطلس رومیم در چنگ

اگر بادی خوش آید در زمانه
کند پرخاک آخر چشم خانه

اگر تو زیرکی خواهی زمانی
نیابی زیرکی را بی زیانی

چو جوزی شکنی بخت آزمائی
نبینی هیچ مغز اینجا چرانی

شوی صد بار در دریا نگونسار
نیابی در تو ریک آری بحر وار

زنی صد گونه میتین بر گران سنگ
که تا یکجو زر آری بو که در چنگ

چو تو از سنگ زر زر غیبان بسائی
بهشت خرج باید کرد دانی

گرت گنجی بود هر گز نیابی
که شوان کشت عمری در خرابی

در این گلشن اگر گل چینی از بار
شود چون خار نشتی دست از خار

ز جوشش بیذبت بر دستها داست
که این جوشش بهاهی نرداده است

چه سود ار بشکند سنگ دریز
که سنگ کوه را تیغ آب ستر

ورت بخشد کله چه تو چه آن باز
که هر روز این کله هست جان باز

کله بر فرق زان میداردت سوک
که بس مرده دلی مرده شو لو

مرو بشکن کلاه و ترک ره گیر
چو داری شعر سر ترک کله گیر

اگر تاجت دهد آهم فسوس است
که یعنی او شریک آن خروس است

دگر پیکی کنی مانند هدهد / بکند صد رشته چون سرخ لاله

مکن چندین عتاب از تب بیابی / که تختی بیشتر یابد عتابی

ترا همچون عقابی تخت خداست / عقابی را چه تخت از تخته بنداست

رهی شو در کلوبت کز رهت کرد / که آماسی بود کز فربهت کرد

گر آنجا سرخ روئی آیدت خوش / دمیدن بایدت چون زر کز آتش

چو باران آبی از چشمت بریزد / که تا بر خیزد آتش بر خیزد

چو لاله سرخ روئی بایدت زود / سیه دل تیز لاله بایدت بود

ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی / جهان گر سیر دیدی هم ندیدی

نه عالم چشمه حیوان که دیده است / که اندر ظلمت آن هم ناپدید است

بدین خوبی که می بینی تو ناکس / فدای نکند بر خویش افسوس

همای عالم از سلطان فشان است / چو سنگ باری کنون با استخوان است

نیابی آتشی بی آب جستی / نه بینی باد هم بی خاک نستی

اگر تیغ است کان از گوهری است / گهر در آهن است ایمن چو زر دشت

یکی خادم که کافورش بود نام / سپید ترزو نشد زاغ در دام

دگر خادم که عنبر گوی او را / خوش نامد ز ناخوش بوی او را

دگر خادم که بو هم اسم دارد / ز خود دی نه عرض جسم دارد

[illegible]

سوال کردن [illegible] از مجنون

یکی پرسید از آن مجنون پرغم
که رمزی بازگو از خلق عالم

چنین گفت او که خلق این خرابه
همه هستند کالیو قترابه

بنادانی چو آن حجام استاد
دمی خوش میکشد از خون ازا

سزد گر از جهان زنهار جوئی
که خوش وقتست گر دوری ازو

سزد گر سینه بر آتش نهی تو
که در وقت گذشتن خوش جهی زو

برو بر خوشی عالم سرفرو پوش
سخن در پردهٔ دل دار و خاموش

مباش شادی گر از تو یکدم برآید
پی یک شادیت صد غم درآید

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
گل بیخار و شکر بی مگس نیست

جهان بیوفا نوشی ندارد
دمی بی ماتمی سوری ندارد

اگر سیمیت بخشد سنگ باشد
وگر عذریست از دلتنگ باشد

هزاران حرف ناکامی بخوانیم
که تا در عمر خود کامی برانیم

اگر کامیست در کام بلائیست
وگر گنجیست زیرش اژدهائیست

اگر بخشیست بس ناستوارست
وگر عمریست بس ناپایدارست

جهان بیوفا جای سپنج است
ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است

نمیدانم کسی را بی غمی من
که تا هستی درو نالم دمی من

چه هست و نیز می آید غم و بار
نه و نیزم سی نمی آید همه کار

اگر آدم نخوردی گندمی را
کجا بودی چو می غم مردمی را

بسی صد سال آدم ماند غمناک / ز بهر گندمی خونریخت بر خاک

چو او بود اصل و او بود ما را / به یک گندم هدف شد صد بلا را

اگر تو لقمهٔ خواهی بشادی / محال است این نه از آدم بزادی

چو او را گندمی بی صد بلا نیست / ترا هم لقمهٔ بی غم روا نیست

برو تن در غم بار گران ده / بسی جان کن چو جان خواهند جان ده

نمی بینم ترا آن مردی و زور / که بر گردون شوی تا رفته در گور

اگر زیر و زبر گردد سه افلاک / نمی آرد کسی یاد از کفی خاک

چه خیزد از تو ای افتاده در دام / صبوری کن صبوری و بیارام

بگفت آتشی در خویشتن زن / مکن خاک از سر و بن باز و تن زن

برو گر عاقلی نظارگی باش / برو گر دیوانهٔ یکبارگی باش

چو مقصودی نمی بینی ازین تو / چنین تا کی زنی سر بر زمین تو

مزن سر بر زمین ای مرد غمناک / که سر بر خشت خواهی بود در خاک

مزن بر هر سوی زین گردون ساز / که هم گردون بروی تو زند باز

برقص اندر چو آتش کی کند سود / که بیرون آید از هر ذره ات دود

مطیب خند چو ناکام او فتادی / برو تن زن چو در دام او فتادی

جگر خواری دل است ای جگر خوار / که کس نامد از اینجا جز جگر خوار

حکایت درویش و قلیهٔ خوش اشتهای

شنودم کز سلف درویش حالی / هوای قلیه بودش بسالی

چو سیمی دست دادش مرد درویش — سوی قصاب راه آورد در پیش

که قصاب ناخوشش زند کامی — بدادش گوشتی همچون که دانی

چو پیر آن گوشت را اینجا چنان دید — سراسر با جگر با استخوان دید

جگر چون بود یک پاره دگر خواست — که کار ما نیاید بی جگر راست

دل ما غرقه خون شد یکبار — چه می خواهید ازین مشتی جگرخوار

نه ما را طاقت بار گران است — نه ما را برگ بی برگی جان است

چنان غم بار ما شد در غم یار — که نیست از کار غم ما را غم کار

اگر گردون بمرگ ما کند ساز — غم عشقش کند از ما کفن باز

حکایت مرد بیدل

شنیدم من که جائی بیدلی بود — نه از دل هیچ با بی حاصلی بود

زدندش کودکان سنگی زهر راه — مگر کی نیز پیدا گشت ناگاه

بسوی آسمان برداشت سر را — که چون بردی دل این بیخبر را

مگر گرگ و سنگ کردی بر سرم بار — شدی تو نیز با این کودکان یار

چه میگوئی برو ای غافل مست — که یار تو نیالاید بتو دست

نه تو اهل بار و یار دورست — تو دور از کار و از تو کار دورست

ببین بیدان که خورشید از سر ناز — نخواهد شد بسوی کس سرانداز

چه پیش آفتاب نام برد ار — همه چیزی نکو آید پدیدار

فراغت بین که در بنیاد کار است — بهیچ کاین کار ساز استاد کار است

سخن از پرده گو ار پرده سازی / رها کن این جبال پرده بازی

چو شادی هست دل در غم فرو بند / چو همدم نیست بر لب دم فرو بند

جواهر داد سخن در پرده میدار / کرا با هر دو ن باید گفت اسرار

مرا عمریست تا در بند آنم / که تا با همدمی رمزی بر آنم

نمی یابم یکی همدم موافق / فغان زین همنشینان منافق

زبان گاه گاه ما از همنشین است / عذاب دوزخ از بئس القرین است

دلا خاموش چون همدم نیابی / مزن دم چون یکی محرم نیابی

چو مردان خوی کن دایم به طاعت / خموشی و صبوری و قناعت

طریق مرد عزلت جوی کن ساز / اگر مردی ز مردم خوی کن باز

ترا مردان دنیا ره زنانند / نگر مردان نه اند ایشان زنانند

ز یکسو باده و یکسوی شاهد / میان خلق چون مانی تو زاهد

گذر کن زین نشیمنگاه غولان / جهانی خلق چون دیوان عزبوان

یکی در سور و دیگر در مصیبت / زبان و دل پر از زور و پر غیبت

جهان از گفت بیهوده برآمد / همه عالم درای اشتر آمد

درین ره صد هزاران سر چو گوی است / چه جای کاروبار و گفت و گوی است

اگر جان گویم اندر خون بماند است / وگر تن او ز خود بیرون بماند است

چو جان سربازی نشناید ار بازی / چه آید زین تن افتاده بر جایی

چو در خواب بگردد جان نهانها / چه برخیزد ز مشتی استخوانها

[illegible]

چو موسی هرکه کورا از عصا شد ز فرعونان زو تیرش خطا شد

نه چندانت دررهٔ زهمبران تو که گر گویم نگنجد دشمن تو

عزو برت می باید شد چه هیچی توکل کن کرا دو اند که با هیچی

براه عاشقان میزن قدم تو چه باشی از سگی درراه کم تو

که چون آن سگ ازاین ره شمه یافت بسنگ و چوب ازین در بر نتافت

نه می خورد و نه یکدم خواب میکرد که با این آن اصحاب میکرد

تو کر مرد رهی درره قدم شو قدم درنه فدای راه او شو

کرت گویند سر درراه او باز بدین شادی تو دستار انداز

بصد ظلمت سر کو غمگنی تو چو آن دیوانه بس تر دامنی تو

حکایت گفتن آن مرد حق با دیوانه

بدان دیوانه گفت آن مرد مومن که هرگوشه بکعبه هست ایمن

فراوان بانگ زد آن دیوانه در راه که تا درکعبه آمد پیش درگاه

هنوز ازکعبه پاسی او بدر بود که بربودند دستارش زسر زود

یکی اعرابئی را دید نو ر که دستارش یکی میبرد ازدر

زبان بگشاد آن مجنون بگفتا کرا اینجا ایمنی آمد پدیدار

چو دستارم ز سر بربودند بردر میان خانه خود کی باندم سر

نشان ایمنی بر سر پدیدست بخانه چون و هم بردر پدیدست

ولی جائی که صد سر گوی راه است — چه جای من و دستار و کلاه است

هزاران سر درین ره دیده نیست — هزاران بحر اینجا قطره‌ئی نیست

هزاران جان نثار افتد بر آن سر — که بر نابید دستارش بر آن در

تو تا بیرون نیائی از تن و پوست — نیابی سبب ایمنی بر در که دوست

زمانه هست باقی یک سر موی — بعین ببدان که بنود ایمنی روی

نشان امن این ره بی نشانیست — شب معراج از کف فلک این نشانیست

اگر پیدا شوی پنهان بمانی — وگر پنهان شوی حیران بمانی

حکایت مرد عزیز

عزیزی گفت من عمری درین کار — بنقد وقت در بودم گرفتار

چو پنهان بوده‌ام من خود بودم — چو پیدا بوده‌ام بودم چه سودم

نکو باری است این دنیا ولیکن — که در خورد است سر بارش مرگی

نکو جائیست گو ننگ و نام زنگ — که در باید صراطی تیز بر تنگ

پلی سخت است چون موئی صراطی — که دوزخ باید آن پل را رباطی

تو گوئی نیست چندین غم تمامت — که در باید غم روز قیامت

درین معنی مجال دم زدن نیست — همه رفتند و کس را آمدن نیست

نه کس از رفتگان دارد نشانی — نه کس دیده است زین وادی کرانی

جهان جان درین محنت دو نیم است — که داند کین چه گرداب عظیم است

جهانی سر درین ره گوی راه است — که داند کین چه دریای سیاه است

جهانی خلق در غرقاب خوشند | که میداند که زیر خاک چونند
جهانی کرده ناکرده است جمله | که بارش از پس پرداست جمله
چه مقصود است چندین رنج بردن | که چون شمعی فرو خواهیم مردن
جهان بی هیچ باقی خوش سرائیست | ولی چون نیست باقی آن بلائیست
جهان بگذار و بگذر زین جهان زود | که باقی نیست دریابش کن زود
تو تا بودی بنه بنا خسته بودی | ز بهر جان کنی پیوسته بودی
نه هرگز لقمهٔ بی غصه خوردی | نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
هزاران غم فزون آید برویت | که تا یک لقمه رفت اندر گلویت
هزاران سیل خونین بر دلت بست | که تا بادی ز عالم بر دلت جست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی | که تا خود مرگ به زین زندگانی
غم دنیا مخور ای دوست بسیار | که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا بهیچو زغم نیرزد | چه هیچو زر که خاکستر نیرزد
چه میسازی بدین دنیای غدار | که تو کرکس نهٔ کو راست مردار
ز دنیا درگذر کین کار دنیا | نیرزد نزد عاقل تار دیبا
همه تخم جهان زان کاشته گیر | بدست آورده و بگذاشته گیر

رنجور شدن شیر شیرشکن

مگر رنجور شد آن تنگ دستی | که دایم کندهٔ شیرم شکستی

بپرسش رفت غزالی بر او / نشست اندر پای او بر سر او
بدو گفتا که بهتر کردی این بار / مخور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته بگیرم ای خردمند / شکسته بار دیگر گشته چند
چه مرهم مینهی چون آخر کار / فرو خواهد فتاد از هم بیکبار
ز سود خود مشو خوش سود دنیا / اگر مردی زبان کن سود دنیا
بعین میدان که مرد راه آن است / که سود این جهان اورا زیانست
ز بی‌هیچی خود هیچش نباشد / نباشد هیچ و هیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصودشانست / زیان کار دنیا سودشان است
بدنیا ملک عقبی زان خریدند / کز این سی ساله سختی سود دیدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی / چنین بیع و شری کن تا توانی
زیان آمد همه سود من و تو / فغان از زاد و از بود من و تو
بزادن جمله در شوریم و آشوب / بمردن جمله در زیر لحد کوب
جهان تا بود از این جان می برآمد / یکی میرفت و دیگر می درآمد
جهان را ماه شادی زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینه پر درد ما را / خوشی در خواب خواهد کرد ما را
ز بیدادی جهان داند جهانسوخت / نباید گرگ را دریدن آموخت
جهان می جادوی سازد زمانه / که کس دستش نبیند در میانه

[illegible]

بدست چپ نشاید این شگفتی   تو پای راست نه در پیش رفتی

ترا با جادوئی او چه کار است   مقامت جنت و بنیاد نگار است

جهان بر رنگ بد هنگامه کرده است   تو بگذر زانکه این هنگامه سرد است

اگر کودک نه‌ای بنگر پس و پیش   بهنگامه مرو اندوه زین بیش

چه میخواهی ز خود بیرون نمانده   میان جان و دل پر خون نمانده

برو جان گیر و ترک این جهان کن   کناری جوی و کارش درمیان کن

چه خواهی داو ازین گردنده پرگار   چه خواهی شد بدو او گرفتار

چو پنجه چرخ مردم را در آغاز   گرستاند سرانجامش از دو ناز

چو طاوسی است گردون پر گشاده   جهانی خلق را بر بر نهاده

برو زین آسمان دود کبود است   بشب آب سیاه آخر چه بود است

بمانی در کبودی و سیاهی   بمردی درمیان آخر چه خواهی

برو زین گرد نای آبنوسی   چه زین در بند و درزی می بوسی

سخن تا چند گوئی آسمان را   که عینک بر زمین اندازد آنرا

ز دست آسمان هر دل که جان داشت   گرش دستی است هم بر آسمان داشت

فلک طشتی است پر اخگر ز اختر   تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر

سزد گر پای بر آتش بمانی   که زیر آتشش سرکش بمانی

کمر از خورشید فرق تو کله داشت   کله نتوانی از گردون نگه داشت

مرا باری دل از گردون فرو مرد | بسی بس کین کف برآورد و فرو برد
کرا بر گنبد گردان برآرد | که نه در عاقبت از جان برآرد
جهان چون بیحد و بی باک گردست | بسی زین تیغ زیر خاک کردست
فلک هر لحظه دیگر حسرت آرد | بهر ساعت بلائی دیگر آرد
عجب درمانده‌ام چون مبتلائی | که دل خون میکند زو هر بلائی
مگو تا چند گاه انده و که غم | فغان از روز و شب وز سال و از دم
نگردد هیچ صبحی روز نزدیک | که تا بر ما نگردد روز تاریک
نگردد هیچ شامی شب پدیدار | کز شب خوش کند شادی یکبار
نگردد هیچ ماهی نو درین باب | که تا بر ما نه پیماید مهتاب
نگردد هیچ سالی نو ز ایام | که نه ده ساله غم از ما کند وام
حدیث سال و ماه و روز و شب من | عجب بازی چرخ بو العجب من
جهان روز و شب چه خوش چه ناخوش | تنوری دان برآورده پر آتش
تنور انگشت ریزیدش ببر در | بهر روزی بتابندش ز سر در
تنور تافته است این دیر ناساز | کزو بی سوز نامد کرده باز
برزین در زمانه فتنه ئیست | وزین چنبر کسی را رخنه نیست

[illegible]

[illegible]

اگر خواهی کزین زندان رهائی — قدم در ره چنان کز جان برائی

که گفت کرد چرخ چنبری گرد — که قد همچو سروت چنبری کرد

سپهری را که دریائیست پرجوش — شدی چون چنبر در حلقه در گوش

ترا چون چنبر گردون فروبست — چرا در گردنش چنبر کنی دست

سپهر چنبری چنبر بسی زد — چو حلقه بر در حق سر بسی زد

بسی چنبر بزد چون خاکبیزی — نیابد بر سر غربال چیزی

درین اندوه پشتش چنبری شد — لباس او زغم نیلوفری شد

تو میخواهی کزین چنبر بتازی — ازین چنبر رهی چون مرد غازی

چو بشناسی الف از چنبری باز — مکن سوی سپهر چنبری ساز

گذر زین چنبر آن ساعت توانی — که جان بر چنبر خلقت رسانی

اگر صد گردنش باشد بناکام — گذر بر چنبرش باشد سرانجام

زهی افسون و حیلت سازی ما

زهی دوران و چنبربازی ما

جهانا طبع مردم خوار داری — که چندین خلق در پرواره داری

یکایک را میان نعمت و ناز — بپروردی و کشتی عاقبت باز

جهانا کیست کز دست تو شاد است

همه دور تو با جور تو باد است

جهانا غولی و مردم نمایی / که جو بفروشی و گندم نمایی

جهانا با که خواهی ساخت آخر / بگو زین چند خواهی تاخت آخر

ولا ترک جهان گیر از جهان چند / ترا هر دم ز جور او زیان چند

ز دوست آب و پیچ بند ایام / چه بیخوابی بخواب ای مرد ناکام

جهان چون نیست از کار تو غمناک / چرا بر سر کنی از دست او خاک

چه سود از خاک بر افلاک ریزی / که گر سنگی میان خاک ریزی

جهانا بر کسی غمخوار کس نیست / که کس را چاره جز بیچارگی نیست

جهان چون لعبتی داماد دارد / بسی عید و عروسی یاد دارد

نه بتواند ز ناسفته شاد دیدت / نه یکدم از غمی آزاد دیدت

بهر میدی ز رنجی مدامت / که تا کار جهان گیرد نظامت

بعمری خسته بلا حاصل نشینی / که تا روزی بکام دل نشینی

چو بنشینی برانگیزد بزورت / بزاری میدواند تا بگورت

تو ناخفته دردا در فسانه / نشستن تو ز رفتن می ندانی

مثالت راست چون گرده آتش / که گرد آنکه رود ملک چو بنشست

نه ذره سپهر پیدا نیست / چه باید کرد چندینی شکایت

فلک سرگشته تر از تست بسیار / چه باید خواست یاری زو بهر کار

فلک عمری و باید اندر تک و تاز | که تا سرگشتگی دارد ز خود باز

چو نتواند که از خود باز دارد | ترا چون در میان ناز دارد

بپوشی جامهٔ بی صد شکن تو | نه بندیشی ز کرباس کفن تو

ترا تا نشکند در هم سر و پای | نگردی سیر جان و جامه و جای

تو تا سر داری و تا پای داری | رگ سود و زیان بر جای داری

تو خاکی طبع و چندین بار بردار | چو سر بنهی ز سر بنهی بیکبار

خوشی خود را غروری میدهی تو | سبد از آب زود آری تهی تو

چو در خوابی سخن هیچی بدانی | چو بیسر اندر کفن هیچی بدانی

برو چندی کن از پیغمبری تو | که تا توشه ازین عالم بری تو

تو پنداری بیکطاعت برستی | که از غفلت چنین غافل نشستی

که هستی کار تو بودی ندارد | با فغان خواهشی سودی ندارد

حکایت دیوانه که سر خر را بپالیز دید

یکی دیوانه بر شد بر راهی | سر خر دید در پالیز کاهی

بدیشان گفت چون سر شد لگدکوب | چرا شد استخوانش بر سر چوب

چنین گفتند ای پرسنده راز | برای آنکه دارد چشم بد باز

چو شد دیوانه زان معنی خبردار | بدیشان گفت کای مشت جگرخوار

گر آنستی که این خر زنده بودی | بسی زین کار خر را خنده بودی

شمارا تعرض داد دست ایام   ازانست این سر خربسته بر دام

مگر داو زند چوب ازکون خود باز   چگونه مرده دارد چشم بد باز

برو دم درکش و تن زن چه گویی   چو چیزی کم مگر زستی چه جویی

مرو چون سایه از دنبال این کار   که نبود شمع را سایه پدیدار

تو خود سایه برین مفکن که خورشید   ترا پیش تو کند چون سایه جاوید

اگر تو پیش کار خویش آیی   ز خود خود را بلایی پیش آیی

وگر تو دم زنی از پرده بیرون   میان پردهٔ دل افگنی خون

مکش چندین کمان بر تیر تقدیر   که از تو بر تو می آید همان تیر

آمدن روستایی بشهر

گران روستایی بود دلتنگ   بشهر آمد همی زد مطربی چنگ

خوشش آمد چو مطرب چنگ بنواخت   کشید او لالکا بر مطرب انداخت

سر مطرب شکست و چنگ بفکند   بروت روستایی پاک برکند

چو سوی دیه آن بیچاره از شهر   زنادانی بروتش گشته بر قهر

که نزد من ندارد شهر مقدار   که بروندا بروت ریشم اثار

جهان چون شیشه بر هم نهاده است   که گر سنگی زنی بر هم فتاده است

چو در معنی نه اهل راز باشی   بتاریکی چو شب انداز باشی

اگر اینجا یکی دم میزنی تو   هزاران زخم ماتم میزنی تو

چو آید هیبت اندام تو در دام — چه گوئی غار غم از هیبت اندام

اگر سیمرغ گردد یکموی سر بر تو — هزاران درد آرد روی بر تو

اگر گردد یک انگشت بریده — ز عجز خود شوی پرده دریده

درین هشت چون در کفشگوئی — بمانی همچو خشکی بر سبوئی

تو خود در چه حسابی و در کجائی — که همچون دانه زیر آسیائی

ندانی که در بازار فطرت — بجز حق نیست کار آرای قدرت

تو پنداری که می‌آئی بجائی — زهی پندار تو ناخوش بلائی

چو خفاشی که از روزن برآید — ز کنج آشیان خود درآید

بگردد گرد باغ و راغ لختی — نشیند بر سر شاخ درختی

اگر موری بیابد جای یکجاهی — چنان داند که گشت او پادشاهی

بجز خود را نه بیند در میانه — بموری شاد گردد از زمانه

ولی چون آفتاب آتشین روی — نهد از آسمان سوی زمین روی

نماند در دل خفاش دستان — گریزان شپره زد در نیستان

الا ای روز و شب مانده چو خفاش — شده همره غم این تنگ تابش

بهوشی چند چون خفاش فانی — ز کور عمر شیرین کرده ضایع

چو شب پر روز کوری باز مانده — شبانروزی اسیر آز مانده

ز روی آفتاب از دور دیده — نه حیثیت تابش آن نور دیده

نیندیشی که چون خورشید جبار
دلت شایستگی نداده بار
برو شایستگی خویش کن ساز
برای ذره زین روزن که داری
برون رفتن ازین خانه صواب است
تو میگوئی که نور من جهان است
سخن از قدر خود تا چند گوئی
کفی خاک سیه برگیر از راه
بدان کاغاز و انجام تو در کار
چو مشتی خاکی و چندین تکبر
تکبر میکنی ای پارهٔ خون
برو از سر بنه کبر و منیش
خوشی دل بر جهان بنهادهٔ تو
چنین چرخی که گرد تست گردان
اگر تو رفع و خفض آن ببینی
زهی جوی و بنگرت همچو مردان
بسوی آشیان خود کنی ساز

ز برج وحدتش آید پدیدار
چگونه تاب آرد نور آنرا
چو ذره پیش آن خورشید شو باز
گرفت این خانه بس روشن گرای
که صحرای جهان پر آفتاب است
بگو پس از نور من قدرم بدانست
تو قدر و جاه خود تا چند جوئی
نگه کن پس بپاداش هم آنگاه
کفی خاک است اگر هستی خردآگاه
تفکر کن مکن چندین تکبر
ز چندین رهگذر افتاده بر دون
که تا تو کیستی و چیست در پیش
ببین تا خود کجا افتادهٔ تو
چنین کوئی که زیر تست میدان
میان هر دو ساکن کی نشستی
برون رو از مضیق چرخ گردان
بدان عالم بجای خود رسی باز

ردی که دا این مردار خانه — بترسی از ظلمات زمانه

چه گر دریا بسی مبی تو خاموش — ولی زسهم که زود آید فراجوش

عزیزی بر لب دریا بستاد — نظر از هر سوی دریا فرستاد

یکی دریا بسی دید آرمیده — بکمک فکرت تجدش نارسیده

بدریا گفت ای بس بی مهابت — ز آرام تو مستتر سهم مغابت

مقاله

اگر موجی برآید یک دم از تو — با کشتی که افتد بر هم از تو

گرت ملک جهان زیر نگین است — نه آخر جای تو زیر زمین است

نماند کس به بنیاد جاودانی — بگورستان نگر گر می ندانی

جهان را چون رباطی با دو در دان — گزین در چون درآئی بگذری زان

تو غافل خفته و زهیچت خبر نه — نخواهی مرد اگر خواهی وگرنه

بسی کش مرد نزدیکی رسیده است — چنین گویند گورک برکشیده است

اگر تو که خدائی و شهنشاه — سرگز گر باش باشد با تو همراست

اگر ملک ز ماهی تا بماه است — سرانجامت بدین دروازه راه است

چو بربندند ناگاهت زنخدان — همه ملک جهان انجا بنخ دان

ز هر چیزی که داری کام و ناکام — جدا بایدت شد در سرانجام

بسی کرده است گردون دستکاری — نخواهد بود کس را رستگاری

بدین عمری که چندین پیچ دارد	مشو غره که بس بر هیچ دارد

حکایت

یکی میرفت استاد مهینه	خری میبرد بارش آبگینه
کسی گفتش که بس آهسته کاری	بدین آهستگی بر خر چه داری
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم	که گر خر می بیفتد هیچ دارم
چو بی برباد دار عمر هیچ است	به پیش کین هیچ را صد گونه پیچ است
چنین عمری که از جان تو شاد است	چو مرگ آمد بجان تو که باد است
اگر صد سد اسکندر پیش گیری	ز وقت خود نه پس نه پیش میری
ترا این مرگ هم پشت نهاده است	ولی روزی دو وقت از پس فتاده است
چو شاخی را هستی تری بدو نیم	دل آن شاخ دیگر میلرزد از بیم
ترا دور فلک چندی گذارد	که یکشت استخوان چندی بدارد
همه کار جهان از ذره تا شمس	چه میپرسی کان لم تغن بالامس
اگر اسکندری دنیای فانیست	کند بر تو کفن اسکندرانیست
و گر روئین تر از اسفندیاری	دو تیر رستمی در چشم داری
نه در پائی دگر در پای آبی	بپا لا لای و بپذیری خرابی
نه شیر و اگر شیر ژیانی	تو روبه بازی گردون چه دانی
نه پیل و دگر خود پیل گیری	چو پیل از نیک پشه میری

...خورشید و گر مهتاب این کمالت
بحظ استوا آید زوالت

...ماه و گر ماه سپهری
چو در بدری شدی نقصان پذیری

...سنگ و گر از سنگ و روئی
درین میدان سکین چون سبوئی

...سندان و گر سندان ز سنگی
چو مرگ آمد بر هواری سبکی

اگر چه شیر طبع و پیل زوری
ز بهر طعمه کرمان گوری

همی آدم گزینجا سپرندت
بیان زیره با کرمان برندت

بیا کل برگ گزنت ریخته بر خاک
شد از تب زیره با کرمان بیکبار

چو جفتی در کفن گشتی لگدکوب
تو خفته به خوری اما بسی چوب

تو گر خاکی و گر آتش نژادی
درین دولاب سیمابی چو بادی

چو بز تا چند خواهی بر کمر جست
که خواهی کام و ناکام این گذشت

فرو اندیش تا چندین زن و مرد
کجا رفتند با دلهای پر درد

همه صحرای عالم جای تا جای
سراسر خفته می بینم سر و پای

همه روی زمین فرسنگ فرسنگ
تن چون سیم و آن زلف سیه رنگ

همه کوه و بیابان کام ناکام
قد چون عرعر است و چشم بادام

کنون در هیچ صحرا منزلی نیست
که از خاک رهش پر خون دلی نیست

ز هر خاکی که می روید گیاهی
فرو می آید از هر برگش آهی

همه خاک زمین خون عزیزان
عزیزان برگ و عالم برگ ریزان

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه دردم | که از کار خدا ما را خبر ده
چنین گفت او که تا گشتم من آگاه | خدا را کاسه گر دیدم درین راه
بحکمت کاسهٔ این سر چو پر بست | بباد دش داد و آنگه خورد و بشکست
اگر از راه برگیری کفی خاک | بپرسی قصهٔ آنخاک غمناک
بصد زاری فرو گرید چو میغی | ز نم یک ذره برخیزد دریغی
ز اول روز این چرخ دلفروز | دریغ خلق میبارد شب و روز
تو گوئی بر زمین هر ذرهٔ خاک | زبان حال بگشاد از دل پاک
که ما را زیر پای افکندی آخر | تو هم زود این کمر در بندی آخر
الا ای غافلان تا کی پسندید | که ما را زیر پای خود فکندید
در اول چون شما بودیم ما هم | چو ما گردید در آخر شما هم

حکایت

یکی دیوانه را دید شاهی | نهاده کاسهٔ سر پیش راهی
بمجنون گفت با این کاسه در بر | چه سودا میپزی در کاسهٔ سر
بشه گفتا که سر اندیشه دارم | ترا با خویشتن هم پیشه دارم
ندانم کاسهٔ چون من گدا است | و یا خود آن چون تو پادشاست
بپیمایم بعمری روی عالم | ترا قسمت سه گز آمد مرا هم

چه گر داری سپاه و ملک و کشور　　دو گرده تو خوری و من برابر

چو تو همچون منی چندین تک و تاز　　چه خواهی کردن از گردن فراز

همه گر چه کنی از گردنت گل　　همه زردا شود در گردش غل

فکندی همچو سقا آب در پوست　　ز آبت اینکه خود آتش است

غذا غم کز غمخواریت کو　　چو بادی عمر شد بیداریت کو

ترا زین عمر چه بر باد رفته یاد　　بفریادت عمرت رفت بر باد

یکدم مانده چون دم نماند　　نماند هیچ و هیچت هم نماند

ز راه چشم خون دل بریزان　　گر خواهی گشت خاک خاک بیزان

اگر گردون نبودی نامساعد　　نگشتی خاک چندین سیم ساعد

مخنث ای دل سخن بپذیر آخر　　ز چندین رفته عبرت گیر آخر

بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز　　بسی بر تو روند آیندگان باز

چه میسازی اگر عمرت دراز است　　بجان کندن ترا چندین نیاز

اگر عمر تو از صد سال کم نیست　　جز آندم کاندر آنی هیچ دم نیست

فرو میگرد و از غم خون بر ویم　　ندانم کین سخنها چون بگویم

ز بیم مرگ در زندان فانیم　　بمردم در میان زندگانی

مباحا تنها که در اعضای مردم　　همی باشد نهان نیل در

چو دیگ عمر سر باز است پیوست　　اجل چون گربه غیبا زند دست

چه سازم من که در دنیای ناساز — ندارد دیگر این هم از دیگ سرباز

بروای دل چو دیگی چند جوشی — زبان در کام کش کم گوی خموشی

سیه دل‌تر ز دیگی ای گسسته کار — فرو گیرای سیه دل دیگ از بار

برون شد دیگ از سر می‌ستیزی — که در هر دیگ همچون کفچلیزی

بگویم طرفه مرغی تو بهر کار — که از دیگم برون آئی نگونسار

بتو هر ساعتی جانی دگر نه — ز لاف خویش دیگی نیز برنه

ز خوان و کاسه خود چند لافی — ز سود آگاه سر دار صافی

همه ملک تو ملک تست تکبیر — ز ملکی هیچ کاری است در بر

بران ملکی که از جان دارش دوست — نیرزد هیچ چو مرگ از پی اوست

اگر ملک تو شد صحرای دنیا — سرانجامت سه گز خاکست ماوی

ز بهر خاک زاد و ستی ز مادر — بدین پستی چه سازی کاخ و منظر

کسی کو خانه چندان کرد کو بود — چه شهدش خانه شیرین نکو بود

اگر شادی همی جوئی تو اکنون — میان خاک خوش میگردد در خون

میان خاک و خون شادی که جوید — ترا عاقل در این معنی چه گوید

زهی غفلت که با چندین غم و بار — میان خاک و خون برساختی کار

تو گر پاکی و گر ناپاک رستی — ز خود بنهفته آب و ز خاک رفتی

بپوشی جامه تا چند تشکی تو — نخندیشی ز گور باز کفن تو

ترا تا نشکند از هم سر و پای / نگردی سیر سیر از جامه و جای
تو از خاکی و چندین باد پندار / ز سر بنهی چو سر بنهی بیکبار
خوشی خود را غروری میدهی تو / میان آب داری و تهی تو
تو در خوابی سخن پیچی بدانی / چو سر اندر کفن پیچی بدانی
برو جهدی کن ار چه عنبری تو / که تا یک تشنه زین عالم بری تو
تو پنداری سبک طاعت برستی / که در غفلت چنین فارغ نشستی

حکایت پیر و درد دندان او

شنودم من که پیری را مقرب / بپیچید درد دندان خاست یکشب
فغان میکرد تا وقت سحرگاه / یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
که یک امشب ندارد سر به بالین / چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب سر از شرم خداوند / بخاموشی زبان آورد در بند
از آن دردش چنان میسوخت در بر / ولی افکنده بود از شرم حق سر
یکی هاتف دگر ره داد آواز / که با یزدان صبوری میکنی باز
عجب کاری بیفتاده است ما را / که چندینی بر استاده است ما را
نه بتوان گفت و نه خاموش توان بود / نه آگه بنده و نه بیهش توان بود
گر اینجا نیکوی کار سخت یاد است / که غم زندان آدم را فتاده است
نکو بنگر که مردم بشنو ای / کفی خاک است و در درد و بلائی

فراهم کرده مشتی استخوان را | کشیده پوستی در گرد آن را
بهم کرد آمده مشتی رگ و پی | که میریزد گهی خلط و گهی خوی
به پستی می خورد قوتی بصد ناز | به پستی نیز می شوید زخود باز
اگر قولی کند بد قول باشد | خوشیش از جایگاه بول باشد
فراغت جای او باشد بمبرز | چو فارغ شد بدان سیری کند رز
اگر صحبت کند با سنزیه و زن | تو گوئی آب میکوبد بهاون
کفن از کرم مرده میکند باز | که من ابریشمین میپوشم از ناز
بخون دل زر از بیرون دارد | اجل خو زو ستاند چون درارد
همه پایش پی لنگ شود | همه شنوائیش لختی زر اندود
اگر خاری شود در پای او را | ندارد مبتلا بر جای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد | شکم را چار میخی کرده باشد
اگر خود کم خورد از ضعف و سستی | برد دل امیدش از تن درستی
بماند مرده و زنده بیکدم | همه عمرش گرو کرده بیکدم
نه یکدم طاقت سرماش باشد | نه تاب و قوت گرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ کاری | نه طاقت آورد در اضطراری
چو موری سست و زهر انداز چون مار | چو کاهی بر سرش کوهی زند بار
بصد سختی در این زندان برآده | بسی جان کنده آخر جان بداده

حکایت پرسید کسی از مجنون

یکی پرسید از آن مجنون معنی
که گیتی این خلق و چیست این کار دنیا

چنین گفت او که دوغ است شیرهٔ ما
کمش بر دوغ گرد آید شکیبا

چه وادی‌ست اینکه ما در وی فتادیم
ز دست خویشتن از پی فتادیم

درین وادی همه غولان خویشیم
ز اول روز مشغولان خویشیم

چو دردی هم برداریم فریاد
بلا چون رفت بگذاریمش از یاد

دریغا رنج بر ما بسی نیست
غم بسیار و آنرا حاصلی نیست

اگر از دیده صد دریا بباری
خدا داند که تو بر هیچ کاری

عزیزا گر بهشت آدمی گوهر
چه آدمی بوی جسمی ورو

که در هیچ کسی و اگر بدارد
گناه آنکسی بس رزی بر آرد

چو باران گرچه آن اشک ببارد
ببخشم کس ندارد هیچ سودا

همه در جنب قدرت هیچ ماییم
اگر خندیم و گر اشکی فشانیم

هزاران سال برین آتش گیاست
کرا بود ای این یک قطره آب

نگردد ز اشک تو حکم خدا
حکومی ما چه جوئی تو کجا

اگر هر دو جهان بود با
خدا داند زبان نه سود با

اگر دو زیست بر گیر ندارد پیش
قیاس حق نگیری هر از خویش

اگر خواهی دگر نه کار رفته است
همه نقشی بدین سر کار رفته است

نه تن تا بماند روزگاریست ... چنین ره ذات پاک کردگاریست

چرا هر چند کاری بحث افتاد ... ز حیرت بر تو افتاده است و فریاد

همی گوئی که این چون آن چگونه است ... چرا این راست دیگر بازگونه است

اگر تو چشم داری چشم کن باز ... چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز

دمی آرام موجودات بنگر ... بیابی نقش یک یک ذات بنگر

ترا گر عقل و تمیز است رفته ... چه میپرسی همه چیز است رفته

تو ای عطار ره در کوی جان گیر ... جهان کم گیر کو دشمن جهان گیر

سلیمان را چو شد انگشتری گم ... برست از زر بشخنه دیو مردم

قدم در نه بیا زار عدم تو ... چه میجوئی ز هستی نو قدم تو

هر آنچ آن باطل است از پیش برگیر ... ره حق گیر و دل از خویش برگیر

ز حب مال و حب جاه برخیز ... حجاب خود توئی از راه برخیز

چرا جانت ز عالم پر گزند است ... که از عالم ترا قوتی پسند است

اگر این نفس فرتوت نبودی ... غم و اندیشه قوتت نبودی

ز خود بگذر قدم در راه دین زن ... بت است این نفس کافر بر زمین زن

مکن در راه دین یکذره سستی ... که رستانند در دین خود درستی

حکایت بتکده و مقام خلیل

شنودم از یکی صاحب کرامات ... که شد روزی جهودی در خرابات

درون بتکده میخانه بود — که رندان را مقامرخانه بود

گروهی بد دو تن زاده قماری — ببرده سیم و زر هر یک کناری

جهودی اندر آن قمار آمد یکبار — که در باخت انجش بود دنیار

سرائی داشت و باغی هر دو در باخت — نماندش هیچ با افلاس در ساخت

چو شد دستش ز زر و سیم خالی — بشد یک دیده را در باخت حالی

چنان از هر چه بودش عور شد او — که چشمی را بباخت و کور شد او

بدو گفتند کی مانده چنین باز — مسلمان گرد و دین خویش در باز

چو بشنید این سخن پرچین بخشم — مسلمان را بزد یک مشت از خشم

که هر چیزی که میخواهی بکن تو — مگو از دین من با من سخن تو

جهودی در جهودی این چنین است — ندانم چون بود آنکه اهل دین است

همه انجش بود بایک دیده در باخت — ولیکن دل ز دین خود نپرداخت

الا ای در مقامرخانه خاک — همه چیزی چنین در باخته پاک

گهی روی چو مه در باختی تو — گهی زلف سیه در باختی تو

جوانی را درین بالای چون تیر — درین ره باختی و آمدی پیر

دل پر نور خود با چشم روشن — بغفلت باختی در کنج گلخن

بیالودی بشهوت خویشتن را — بیالودی بغفلت جان و تن را

اگر وقت آمدت ای پیر خرابات — سری بیرون کن از کوی خرابات

تو اندر خاک و خون شادی چه جویی / که خون بنده آزادهٔ چه جویی

میان چون بندگان در بسته محکم / که بودی عیسی فرزند آدم

اگر آگنده از سیم و زر گنج / نخواهی خورد نانی بی غم و رنج

میان در بند کین در برگشاده است / مکن سستی که تخت او فتاده است

کجا دارد ترا چندین سخن سود / بدست خود بکن کاری بکن زود

که کاری کان بدست خویش کردی / یکی را صد هزاران بیش کردی

وصیت کرد مردی مال بسیار / که چون مردم برید این زر بیکبار

که تا این زر بدرویشان رسانند / که مستحق بهتر بدانند

همه بردند آن زر پیش مهتر / بقدر نیم جو برداشت زان زر

چنین گفتا و که گر در زندگانی / بدادی آنقدر آمرزد فانی

بدست خود بسی بودیش بهتر / که بعد این همه زر خاصه مهتر

الا ای غافل افتاده تو از راه / نخواهی مرد غافل وار ناگاه

بغفلت میگذاری زندگانی / دریغا گر چنین غافل بمانی

بجز تنها چو حسرت را ندانی / مگو نیست روی خویش آنگاه بانی

میان زندهٔ دینی نمانده / تو بی معنی همه دعوی بمانده

ز دنیا کم نیاید بکار است / ز دنیا بر تو بهتر کرد کار است

حکایت

یکی چند آنکه در روز زنده و دی / خران کارش بود دی زنده چه سنجی

بسی در زندگی عمری دویدی / ولیک از زندگی بوئی ندیدی

نی چون برشد سش اندرنده جا
فتادش اخشکری اندر میانه

نه زنده بوحت او درمیان هم
کرا در هر دو عالم بود از آن غم

الا ای زنده چون شده چه حسینی
میان زنده تا چندی نشینی

یقین میدان که چون جانت برآید
به یکبک ذره طوفانت برآید

نباشد از تو یک ذره بکار
شوی در مرغ جان کندن گرفتار

چو از گورت برانگیزند مضطر
برهنه پا و سر در دشت محشر

چو خود آتش زدی در خرمن خویش
بدانی آنچه کردی با تن خویش

دوروی گردنت چون غول باشی
بدنیا در شدن مشغول تا کی

بدادی رایگانی عمرت از دست
اگر بر خود بگیری جای آن هست

دمی کان را بها باشد جهانی
بی آندم میگیری زمانی

گرفتی از سر غفلت کم خویش
نمیدانی بهای یکدم خویش

فرستادند چندین نبی همه
بسی حجت گرفتند بهر در

گهی معجز گهی برهان نمودند
گهی توریة و گه قران نمودند

ترا از نیک و بد آگاه کردند
بسوی حق رهت کوتاه کردند

بگفتند چه کن چون کن چرا کن
هوا را میل کش کار خدا کن

نه زان بود این همه سختی و درخواست
که تو دستار رعنائی کنی راست

بیازار تکبر می خرامی
سیاه رو با تو کس گفتن چه باشد

یکشنبه

دریغا دیده ره بین نداری | بغفلت عمر شیرین میگذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری | مگر در گور خواهی کرد کاری
الا ای حرص در کارت کشیده | چو شد قد الف وارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون نه آنست | که میترسی که مرگت ناگهانست
ولی چون ناتوان گشتی تو ناگه | بترک معصیت گفتی باکراه
بسی شادی نکردی کام راندی | کنون چون پیر گشتی باز ماندی
ز دارو خوردنت ای پیر تا کی | همی باید شدن تدبیر تا کی
نشد یکذره کم ای پیر آزت | مگر دستت گوئی شیر بازست
که زشت است خاص از مردم پیر | که خود چون بود با موی چون شیر
چو مویت شیر شد ای مرد خیره | مکن آلوده شیرت را بتیره
بکف در آستین داری نواله (بدل در آستین ...) | که در پیری بکف کیسه بیاله
چه میشوئی باب تلخ تن را | بشوی از اشک شور خود کفن را
مکن روباه بازی و بیارام | که چه گرگ دربالید ایام
مترسی که از کوی جهانت | تو غافل در ربایند از میانت
تو خوش بنشسته و گردون دونده | چو مرغ دانه کش عمرت پرنده
چو کردی عمری بدنیا خون گرستی | نه بس کاریست کین اکنون گریستی

[illegible]

چه کار است اینکه در دنیا شانی — سیانی در غم کاین جهانی

غم خود خور که کس را از تو غم نیست — چه میگویم ترا خاکه هم نیست

ترا افتاد کار افتاد کاری — که کس را نیست بر دل از تو باری

ز مرگت گر کسی دل ریش دارد — ز خود ترسد که آن در پیش دارد

کسی کز مرگ تو بسیار گرید — ز مرگ خود بتر ترسد زار گرید

زمانی لب ز خندیدن ببندد — بعد از آن گریان دیگر بخندد

ترا افتاد کار ای بی‌خبر خیز — بامیان گر توانی جان برون ریز

نخواهی بود با کس در میانه — تو خواهی بود با خود جاودانه

نترسی زانکه خود اندر همین سوز — بسی با خود کند از دست تو روز

کنون من گفتم و رفتم بر دوی — بگشتم می ندانم تا در دوی

کنون با کیف افتاده است کارم — که گر طاعت کنم طاقت ندارم

کنون آن بادها از سر برون شد — که زیر خاک اسپاید درون شد

کنون چون زندگانی رخت بربست — بزیر خاک رفتم باد در دست

کنون گر شاد و گر غمناک رفتم — دل پر آرزو با خاک رفتم

جهان پر غم بسیار غم داد — سپهر گوژ پشتم پشت خم داد

غم من چند خواهد کرد برکار — ندارم جز زبانی هیچ در کار

بسی از دین و دنیا باز ماندم — بدین نرسیدم و زان باز ماندم

دلم شد سرد و دل زجوش آتش ‌‌ ‌ که بر عزم زمستانی برفت شب
چو شد کافور موی مشکبارم ‌ ‌ کفن باید که من کافور دارم
همه مویم چو کافور سپید است ‌ ‌ چو مشکی بود و اکنون مشک بید است
چو مویم تا سپیدی جا بگیرد ‌ ‌ جهان بر من سر پستان سیه کرد
چنان افتاده ام از پای پیری ‌ ‌ که از کس می نیابم دستگیری
جوانان طعنه خوش می زنندم ‌ ‌ بطعنه در دل آتش می زنندم
ولیکن هست صبرم که ایشان ‌ ‌ چو من بیچاره گردند و پریشان

دیدن جوان پیر را

بدید از دور پیری را جوانی ‌ ‌ خمیده پشت او همچون کمانی
زسودای جوانی گفت ای پیر ‌ ‌ بچند است این کمان گفت ای دلیر
جوابش پیر گفت ای زندگانی ‌ ‌ مرا بخشیده اند این رایگانی
نگه میدار ورزای تازه برنا ‌ ‌ ترا هم رایگان بخشند فردا
چو سالم شصت شد بنود زمانی ‌ ‌ اگر من شصت را سازم کمانی
مرا در شصت افتاده است عقابی ‌ ‌ چنین صیدی که او در دست افتاد
زشست آن کمان تیری شود راست ‌ ‌ زشست من کمان گوژ برخاست
وز آن شست و کمان قوت شود بیش ‌ ‌ ازین شصت و کمان دل میشود ریش
زتیری گرچه گشتم مبتلایی ‌ ‌ نشد جز پشت گوژم هیچ جایی

اگر چه برشد اجلی از من | درستم شد که گم شد همی از من

نشست اندر سرم سستی چنان زود | که هرگز بر نشد از سر چنان زود

بسی بر بار عمر اندر زدم دست | چه بر چیند از آن چون عمر بشکست

چو آمد کوزهٔ عمرم بدردی | نه قوت ماند و نه مستی و مردی

اگر گرگ که شهوت بردمی دست | چو در پا آمدم با سر دلم جست

ازین پس پیشه نا بد کار ازین | که آمد مدتی بسیار از من

بسی ناکرد مهیا کردم و رفت | بسی ناخورد مهیا خوردم و رفت

برآمد آتش از دل وز جگر دود | که رفتم زود و پس در پیرم خبر بود

اگر چه عقل پیش اندیش دارم | چه دانم تا چه غم در پیش دارم

برفت از دیده و دل خواب و آرام | که چون خواهد بدن آخر سرانجام

دلم از بیم مردن در گداز است | که مرکب لنگ و راهم بس دراز است

اجل دانم که تنگم در کشیده است | که دور عمر من دوری رسیده است

دریغا من که از اسباب دنیا | چه خواهد ماند جز حسرت بدنیا

زهی سودای بیحاصل که ما راست | زهی اندیشهٔ مشکل که ما راست

زیان روزگار خویش مائیم | حجاب خویشتن در پیش مائیم

از آن آلودگان کار خویشیم | که جمله عاشق دیدار خویشیم

همه در عهد دنیا سر خوائیم | همه از مستی غفلت خرابیم

[illegible]

خداوندا مرا پیش از قیامت … از آن معنی کنی بهره که گر است

یکی گنجی طلب میکردم از خویش … چو دیدم خواست این حجاب گنج از پیش

نشستی چون دست سوی گنج بردم … شدم بیجان دریغا رنج بردم

برون رفتم بصد حسرت ز دنیا … چه خواهد بود جز حسرت ز دنیا

در تنبیه سالک طریقت

ترا در ره بسی رنگست اید دوست … ز یک یک رنگ بیرون آی از پوست

ز یک یک رنگ گر تو میکشی بار … بسی بهتر که از کوهی یکبار

هوا و کبر و عجب و شهوت و آز … دروغ و خشم و بخل و عقل و ناز

همه سود درگمیت می شتابند … که تا چون بر تو تا که دست یابند

همه رنگست در چشم او فتاده … چو شد آن رنگ جست شد کنده

بپرهیز از دل تو مرد دین است … که کوه آتش اندر دوزخ این است

یقین میدان که هر چه آرایش آنست … همه جان ترا آلایش است آن

چه خواهی آنچه ناپرورده تست … چه جوئی آنچه ناکرده تست

اگر حق یکدرم از ذره خویش … ز تو بستانده ای افتاده خویش

جهان ناحق شناسی تو گیرد … دو گیتی ناسپاسی تو گیرد

شدی اینجا یک جو زر چنین مست … ولی صد ملک آنجا دادی از دست

ترا چون جای اصلی این جهان نیست … مدنیا غره بودن جای آن نیست

اگر چه بر شده اجلیمی از من — درستم شد که کم شد نیمی از من

نشست اندر سرم پیری چنان زود — که هرگز برنشد از سر چنان دود

پس دیوار عمر اندر زدم دست — چه بر خیزد از آن چون عمر بنشست

چو آمد کوزهٔ عمرم بدردی — نه قوت ماند و نه تیزی و مردی

اگر که شهوت برد می دست — چو در پا آمدم با سر دلم جست

ازین پس پنبه باید کار از من — که آمد مدتی بسیار از من

بسی ناکردنیها کردم و رفت — بسی ناخوردنیها خوردم و رفت

برآمد آتش از دل و جگر دود — که رفتم زود و پس دیرم خبر بود

اگر چه عقل پیش اندیش دارم — چه دانم تا چه غم در پیش دارم

برفت از دیده و دل خواب آرام — که چون خواهد بدن آخر سرانجام

دلم از بیم مردن در گداز است — که مرکب لنگ و راهم بس دراز است

اجل دانم که تنگم در کشیده است — که دور عمر من دوری رسیده است

دریغا من که اند اسباب دنیا — چه خواهد ماند جز حسرت بدنیا

زهی سودای بیحاصل که ما راست — زهی اندیشهٔ مشکل که ما راست

زیان روزگار خویش مائیم — حجاب خویشتن در پیش مائیم

از آن آلودگان کار خویشیم — که جمله عاشق دیدار خویشیم

همه در عهد دنیا سر خوابیم — همه از مستی غفلت خرابیم

خداوندا مرا پیش از قیامت
از آن معنی کنی بویی کرامت

یکی گنجی طلب میکردم اندر خویش
چو میخواست این حجاب گنج از پیش

شبی چون دست سوی گنج بردم
شدم بیجان دریغا رنج بردم

برون رفتم بصد حسرت ز دنیا
چه خواهد بود جز حسرت ز دنیا

در تنبیه سالک طریقت

ترا در ره بسی ریگست ای دوست
ز یکیک ریگ بیرون آی از پوست

ز یکیک ریگ گر تو سنگی بار
بسی بهتر که از کوهی بیکبار

هوا و کبر و عجب و شهوت از
دروغ و خشم و بخل و غفلت و ناز

همه سو در کمینت می‌شتابند
کنون چون بر تو ناگه دست یابند

همه ریگ است در چشم او فتاده
چو شد آن ریگ چشمت شد گشاده ۲۵

بپرهیز از دل تو مرد دین است
که کوه آتش اندر دوزخ این است

یقین میدان که هر چ آرایش آنست
همه جان ترا آلایش است آن

چه خواهی آنچه ناپرورده تست
چه خواهی آنچه ناکم کرده تست

اگر حق بگذرد از داده خویش
ز تو بستاند ای افتاده خویش

جهان ناحق شناسی تو کبر و
دو گیتی ناسپاسی تو کبرد

شدی اینجا بیک جو زر چنین مست
ولی صد ملک آنجا دادی از دست

ترا چون جای اصلی این جهان نیست
بدنیا غره بودن جای آن نیست

[illegible]

جهان بی وفا جز رهگذر نیست
ترا چندین تحمل در سفر چیست

خردمندا تو جا سازی و هستی
چراغی در میان گلخنی

چه خواهد بود گلخن بوستانت
چراغی کو درین گلخن نشانت

درین ننگ کاسه جا نشور و گلکیر
گرسنه روزی عروسی کرد تقدیر

عروسی گرسنه مردار با تخنی
منادی کن که کاسه ده بدا تخنی

اگر چون پوستی در معشر عالم
چه جانت جوف ماهی شد مزن دم

اگر چون یوسفی با روی چون ماه
قناعت کن درین مشغوله چاه

قناعت کن با آب قی و نبانی
حساب خود چه گیری تا زمانی

همه کار جهان ناموس و نام است
وگرنه نیم نان روزی تمام است

برو هر روز ساز نیم نان کن
دگر بنشین و کار آنجهان کن

فراغت در قناعت هر که دارد
ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

حکایت درویش نمده کلاه

درآمد آن فقیر از جایگاهی
نهاده بر سر از نمده کلاهی

یکی گفتش لطیفی ای خردمند
کلاهت میفروشی قیمتش چند

جواب این بود آن درویش یارا
بملک کون نفروشم من این را

بیا خلقم خریدار کلاهند
بکل کون این از من بخواهند

بنفروشم که دانم بهتر ارزد
که یک تخم زر و دو گیتی گوهر ارزد

چه دانی تو که من در سر چه دارم
چو من خود بی‌سرم افسر چه دارم

دلا پندار شو کز هست در دست
که تا وروند بهر خواب و خورد است

اگر قسم جمله عالم بخوردی
نیاری جستن از مردن نبردی

ترا تا کی ز نو ای آفت خویش
تو ئی آفت ترا پرهیز از خویش

بگو تا کی ز بی شرمی و شوخی
چه سنگین دل کسی کوهی کلوخی

بکن هر چت همی باید کج و راست
اگر این را نخواهد بود واخواست

اگر چون خاک ره زر خواهدت بود
ز خاک راه بستر خواهدت بود

ترا چرخ فلک در هر چه انداخت
که بر یکی زرت صد بر چه انداخت

بنک گفتند زر داری سنگ از سنگ
گهی فریاد میکرد و گهی جنگ

چو سنگ از سنگ زر فریاد دارد
بگو خواجه چون دل شاد دارد

سنگ از سنگ زر اندر جنگ و بانگ است
ترا از زر سکینه بانگ از چه و ننگ است

زجائی کز ترا دانگی در افتد
ترا زان زر سقط دانگی در افتد

اگر صد بدره زر برفشانی
بود کم دانگی از یک میهمانی

الا ای مرد دنیادار مستی
چه خواهی دید ازین دنیا پرستی

چه‌ها در بت پرستی ای هوا جو
بسان کافران آورده روی

چرا داری طریق کافران پیش
که تو زر میپرستی کافران بت

بت زرینت صد من بیش گفتی
ترا یک جو ز زر چون بت برآید

برو دنیا بدنیا دار بگذار ‏ ‏ ‏ ‏ زر و دست در کف گدا بگذار

نه بدنیا بحسرت ساختن را ‏ ‏ ‏ ‏ نه بدست بجز انداختن را

اگر صد گنج زر در پیش گیری ‏ ‏ ‏ ‏ برو زر و اسپین در پیش بمیری

سوال کردن شاه از دیوانه

سوالی کرد آن دیوانه شه را ‏ ‏ ‏ ‏ که تو زر دوست داری یا کسه را

شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت ‏ ‏ ‏ ‏ کسی نبود که زر را دوستر داشت

بگفتا چرا اگر عقل داری ‏ ‏ ‏ ‏ کنی هست پسری زر نگهداری

که تا خویشتن در گور بردی ‏ ‏ ‏ ‏ همه زر ها رها کردی و مردی

اگر بر خاک و گر بر بوریایی ‏ ‏ ‏ ‏ چو پادشا نفقی پادشاهی

چو تو بی محنتی نانی نیابی ‏ ‏ ‏ ‏ چو تو بی رنج خلقانی نیابی

چرا خود را بسختی در کشیدی ‏ ‏ ‏ ‏ بدست سنبه سختی در فکندی

ترا چون خرقه و نانی تمام است ‏ ‏ ‏ ‏ فزون جستن زبهر ننگ و نام است

چرا در بند خلقی باز مانده ‏ ‏ ‏ ‏ جگر پر خون و دل پر آز مانده

شوی از یک جوی زر دل بدو نیم ‏ ‏ ‏ ‏ که تا گویند او مردی است با سیم

برای نیم نان ای مرد غمناک ‏ ‏ ‏ ‏ چو ریزی آبروی خویش بر خاک

عزیزا گاه برگی بار منت ‏ ‏ ‏ ‏ گران تر آید از صد کوه محنت

سوال کردن از شوریده

کسی پرسید از آن شوریده ایام — که تو چه دوست داری گفت دشنام

که هر چیزی که دیگر میدهندم — بجز دشنام منت می نهندم

چرا چندین تو اندر بند خلقی — بدان ماند که ما خندند خلقی

که گر ناگاه رسی بر تو بگشت — نگیرد کس به پیچ زر ترا دست

اگر از جوع گردی نیم مرده — بدل ندهد ترا کس نیم گرده

اگر روزی بایستی بهر دو نان — ترا از پای بنشاندند دونان

ببین تا از کرم پروردگارت — نشاند اندر نمازی خدایارت

ترا چون چشم بر خوانست و بر نان — دلت را کی سر جانست و جانان

چو نان از خوان ستانی خوان بود شوم — که بی شک خوان بی نان خود بود شوم

چه گردی گرد خوان شاه چندین — که گشتی عاجز و خوار و مسکین

در حرص حکیم

حکیمی در مثل رمزی نموده است — که صبر اندر همه کاری ستوده است

همه خذلان مردم از شتاب است — خرد را این سخن چون آفتاب است

شتاب از حرص دارد جان مردم — نگه کن حرص و آدم چون و گندم

اگر نه حرص در دل راه دادی — کجا از جنت المأوی فتادی

ز آدم حرص میراث است ما را — دراز از حد منه آتشکده را

حکایت دیگر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه می بینی که دایم خلق شیدا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بماند در پی دنیا گرفتار

همه بنشسته و یک یک بغم در — همی بستند تنگاتنگ چو زر بهم در

کجا چون طبع مردم خوی گیر است — ز هر کس آدمی عادت پذیر است

چو بشنفتی حال ایشان باردانی — تو نیز از جهل خود دراز مانی

ترا گرچه توانگر سیم دار است — و یا درویش در صد اضطرار است

ترا از هر دو چون سود و زیانست — چرا پس در غمت زین غصه جانست

نه درویش و توانگر درره آز — ببین تا خود چه میگردد تو باز

اگر کم گردد از عمر تو ده سال — غمت نبود گرت افزون شود مال

ترا ملالت ز عمر و جان فزونست — ندانم کین چه سودای جنون است

الا ای بیخبر تا کی نشینی — قناعت کن تو گر صاحب یقینی

چو بالش نیست با خشتی بسر بر — چو خوبی نیست با زشتی بسر بر

چو داری نیم نان این نیم جان را — فراسر بر چنانک آید جهان را

حکایت

شبی جفت آن گدائی در تنوری — شهی را دید میشد در سموری

زمستان بود و سرما بود بسیار — گدا با شاه گفت ای شاه هشیار

اگرچه بیخبر بودی ز سرما — فراسر آمد این شب نیز بر ما

عزیزا در بن این دیر گردان — صبوری و قناعت کن چو مردان

برو ای صبر کن بر جای بنشین — بسر بر حد و زیانی منشین

دلش خود نشنید ستم زهر کس — که موری را بمالی دانه بس

حرص خود کند در خاک روزن — گهی گندم کشد گه جو که ارزن

آبادی برآید از زمانه — نداند مانده آن ارزن نه دانه

چو او را دانه سالی تمام است — فزون از دانه جستن حرام است

مثال مردم آمد حال آن مور — که نه تن دارد و نه عقل و نه زور

شده در دست حرص خود گرفتار — بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار

گندم می نگردد حال از حال — حساب عمر می گیرد بصد سال

گهی ناگاه مرگ آید فرازش — کند از هرچه دارد خوی بازش

هر آن چیزی که او را در سر داشت — دلش باید از آن ناکام برداشت

چو بستاند اجل ناگاه جانش — بسر آرید جمله کار این جهانش

نداند هر چیز که پیش است — که این خواجه صدر و پیش است

در حکایت موش

شنودم من که موشی تیز دندد — ز چنگ گربگان خو برزدید

برون آن زسوراخی چنان تنگ — که با تنگی او باشد جهان تنگ

بکنج خانهٔ کور اگمان بود — قضارا بیضه مرغی نهان بود

بسوی بیضه آمد پای برداشت — ولی دستش نداد از جای برداشت

نه بروی چنگل او را ظفر بود — نه دندانش ببردن کارگر بود

چو بسیاری بگرد بیضه برگشت ‌ ‌ ‌ عجایب حیله‌ای برساخت کسب
بیامد بانگ زد موشی دگر را ‌ ‌ ‌ بگوش او فرو خواند این خبر را
درآمد موشش زیر بیضه در شد ‌ ‌ ‌ دو دست و پای او گردش کمر شد
گرفتش موش دیگر زود دنبال ‌ ‌ ‌ کشیدش تا به پیش خانه در حال
چو دون گربه در پس کمین داشت ‌ ‌ ‌ مگر آن شیر دل بر موش کین داشت
بجست از پس بسوی موش گستاخ ‌ ‌ ‌ مگر بس تنگ بود آن موش سوراخ
در آن تنگی عظیم آن گربه یکباره ‌ ‌ ‌ گرفت آن موش را با بیضه در راه
بچنگل گربه برکندش ز هم زود ‌ ‌ ‌ خلاصی داد از حرص و غمش زود
ببین تا چند جان کند آن ستمکار ‌ ‌ ‌ که تا شد هم به بند خود گرفتار
موافق کفش با خود مرد رهبر ‌ ‌ ‌ مثال خویش با موش سیه سر
الا ای روز و شب در حرص پویان ‌ ‌ ‌ بحیلت همچو مور و موش جویان
حریصی بر سرت کرده سواری ‌ ‌ ‌ ترا حرص است اشتر را مهاری
شبانروزی چو اختر روز کوری ‌ ‌ ‌ اسیر حرص روز و شب چو موری
بدان خون خوردن خود را مغتنم ‌ ‌ ‌ فغان از حرص موش و مور مردم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار ‌ ‌ ‌ همه چون کرکسان در بند مردار
فغان از حرص مشتی استخوان بند ‌ ‌ ‌ همه سگ سیرتان زشت پیوند
اگر نه معده خونخواره بودی ‌ ‌ ‌ کجا مردم چنین بیچاره بودی

فتاده دو روز و شب اندر تک و تاز
که تا کار شکم را کی کند ساز

ز هر رنجی که مردم را ز خویش است
تقاضای شکم از جمله پیش است

شکم از تو بر آرد آتش و دود
ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود

اگر صوفی نه بپسندد ز لاغی تو
نشیند می شکی در تکیهٔ تو

شکم بر کن که گرد تو ولی هست
ز تو پهلو تهی کرده است پیوست

تو نان و نفس در پرواز بستی
بسجده کردنش زنار بستی

که آن نان دگر ز پیش مری کرد
سجود آن نان ورا خلق از خری کرد

ترا تا نان و نفقت سیر نبود
اگر صد نان داری دیر نبود

شکم چون پر شد و در ناز افتاد
قوی باری به پشت باز افتاد

ترا در چاه تن افتاد جانی
بدست آور ز چاهی ریسمانی

بحیله گرگ نفقت را زبون کن
برای از چاه و اورا سرنگون کن

اگر در چاه مانی همچو روباه
بدرد گرگ نفقت در تک چاه

[illegible]

تمثیل

براهی بود چاهی بس خجسته
رسن را برده و سر دلو رسته

چو از بالا همی دلوی در آمد
ز نشیب او یکی پر برسر آمد

نگه میکرد یکی سرگشته روباه
بدان موضع فتاد از راه ناگاه

چو دید آن دلو لنگر دلو بنزد
بدستان دست محکم در رسن زد

یکی گرگ کهن شد ناسر چاه — درون چاه و بدا فتاده روباه

بروبه گفت کرستاق یا فی — فرود آیم بگو یا تو برآیی

اگر از چه برون آسفی تر آ — درین صحرا چو من گرگی تو تنها

جوابش داد آن روباه دلتنگ — که من تنگم تو به کانی چه لنگ

نشست آن گرگ در دلو بروان از بود — روان شد دلو چون تیر از کمان زود

همی چندانکه میشد گرگ در چاه — ببالا می برآمد نیز روباه

میان راه چون درهم رسیدند — بره در روی یکدیگر بدیدند

زبان بگشاد آن گرگ ستمکار — که ای روبه مرا اینجا بمگذار

جوابش داد آن روباه قلاش — که تو میر و من اینک آمدم فاش

امان کی یافت آن گرگ دغل باز — که با روبه کند گرگ آشتی ساز

جان آن دلو او را زود میبرد — که گویی باد صرصر دود میبرد

همیشه تا گرگ را در چه خبر بود — نگه میکرد و روبه بر زبر بود

چه درمان بود آن گرگ کهن را — که درمان نیست در دار این سخن را

چو در چاه او فتاد آن گرگ بدخوی — رهایی یافت روباه سخن گوی

نشسته چاه است و جان در دو فتاده — ز گرگ گفت از سر پی فتاده

بگو تا جان بحیل اندر زند دست — تواند بو کزین چاه بلا رست

سگ است این نفس در گلخن بمانده — ز بهر استخوان در تن بمانده

اگر با استخوان قانع شوی تو — مباش ایمن ز سگ در پهلوی تو

تمثیل

نگر آن گربه در بریانی آویخت — ببرد از سفره بریانی و بگریخت

یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد — نگر آن گربه را تا که بگیرد

عزیزی آن بدید از دور ناگاه — که میزد گربه را آن مرد در راه

بدو گفت ای ز دل رفته وارت — چه افتاده است با این گربه کارت

تو آن سگ را ز نان ای سگ طبع ناساز — که بریانی ستاند گربه را باز

زهی خوش با سگ تازی نشسته — به پیش سگ بد مسازی نشسته

به پیش سگ بسوزن دادن ای شیخ — چو سوزن داد تیغ آرند ای شیخ

بکار سگ بسی کردی تو شبگیر — هنوز آن سگ نیاورده دست زیر

تو سگ را بند کن روزی ده و بست — که گردن بسته تا سگ گشاده دست

خورد تا چندی تو همچون مبتلایی — که تا کی قوت دست آری بجایی

تو بر رزاق ایمن باش آخر — صبوری ورز و ساکن باش آخر

ز گرسنگی بمیر و رزق خود باش — مکن کبر و ز هر و بی خرد باش

حکایت چاه کهربا

حکایت کرد ما را نیکخواهی — که در راه بیابان بود چاهی

ازآن چه آب میجستیم که ناگاه — فتاد انگشتریم از دست در چاه

فرستادم یکیرا از زر چپار | که چند آهنگ پیچی زر چه بار
همه دردو لیکن تا بر کشم من | بود کانگشتری بالا بر کشم من
کشیدم چند دیگو بار از چاه | فراوان بار جستم بهر بر راه
یکی سنگ سیه دیدم در آنجا | چه گویم شکل او بس زشت تا که
بر افکندم که تا سنگی گران است | بدستم بر زمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش | بر آمد سبز برگی در دهانش
زهی صنعم که در هر وردگاری | میان سنگ کرمی را بداری
بجاه بسته وررا و جابان | میان سنگ کرمی را نگه بان
هر یکجا لطف ورزاقی او بین | عطا و نعمت باقی او بین

حکایت زن تنها و سفر کردن شوی او

زنی بد پارسا شویش سفر کرد | نه شوئی و نه برگی داشت و چیزی
یکی گفتش به تنهائی و خواری | نه نانی نی زری چون میگذاری
زنش گفتا که تنها نیستم من | که اندر صحبت مولیستم من
مرا بی شوی روزی بود در دست | به روزی خواره شد روزیده اینجاست
توانمرد از رسیلی کم عجبنا | دمی نانی بهر دم میرسانید
همه در شورش آنچه بی کی دادی | چنان آئی که ازو با حبیب
زنا شایست و شایست من و تو | بلا زین پیش بایست من و تو

نکته گفتن درویشی از طواف مکه معظمه

من این نکته ز درویشی شنودم — که گفت اندر طواف کعبه بودم

یکی سرگشته دیدم بسته از نور — شده پیریش کمان و مشک کافور

مرا از هرچه باشد بیش یا کم — یکی مسواک بود از مال عالم

بگفتم کای پیر کهن زاد — که این مسواک میخواهی ترا باد

جوابم داد آن پیر سخن ساز — که من یابیست خواهد چون کنم باز

که کی گردد در یابیست بازم — بیابد تا ابد هرگز فرازم

فرو بستم من این در را بصد سال — کنون چون برگشایم آخر حال

تو تا مرده نگردد حرص تو کم — که درد حرص را خاک است مرهم

نصیب حرص جز شیب بی فرازست — درازی امل کار درازست

نگه کن قصهٔ کاغذ چراغی — که از سرگشتن خود را بسوختی

ز حرص خویش سرگردان بیفتی — بسی گردد چپ و راست و پس و پیش

چو از گشتن بماند در فشان زر — بسوزد خود را بدست خویش درکو

بهر چیزی که گرد آورده صد بار — بیکره در میان گردد گرفتار

مرا آید ز بیماری خنده — لب دریا نشسته سر فکنده

فرو افکنده سر در محنت خویش — نشسته تشنه و دریاش در پیش

همیشه با دلی تشنه در آن غم — که گر آبی خورم دریا شود کم

درین معنی تو بوتیمار خویشی | گر این صحبت ز بوتیمار پیشی

چو بوتیمار با آبی درویش | بخور تو آنچه داری این زمان خویش

دمی خوش باش غمخوارا که دیده است | بخور امروز فردا را که دیده است

ز دنیا رشته تابی را بکه دار | که شد از سوزنی عیسی گرفتار

سخاوت کن که سرهای بخیلان | نمی زیبد مگر در پای پیلان

بخیلان را ز بخل خویش سود است | ز دنیا و نه دین درهم دهد دست

ز خرطبعی است این گر جوب بیار | جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

بیان حکایت مرد بخیل

بشهر ما بخیلی گشت بیمار | که نقدش بود بیحد بدره دینار

زمین آرا و مردم [illegible] | گرا او را که [illegible] سرشته

مرا [illegible] بخیلی [illegible] | یکی [illegible] او را دیدم [illegible]

ز بیماری [illegible] | چو [illegible] بستر [illegible]

دلش با مرگ [illegible] یکی گرفته | همه [illegible] یکی گرفته

فتاده بر رخش عکس تجلی | [illegible] گشته [illegible]

کلاهش باقیم [illegible] | یکی [illegible] گشته را سر

یکی را گفتم ان گل [illegible] | [illegible]

بزد از بیم یکی مرد بیمار | که [illegible]

گران شیشه را گل بر کنی تو | ستبر زان کز تنم دل بر کنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش | بمیرن از آب هر گل در جهانم آتش
طلب این هم ازین عالم برون شد | نمیدانم که به زیر خاک چون شد
چو آن بیچاره را تن پاک کردند | بصد زاری بزیر خاک کردند
بیاوردند از آن پس شیشه و ریش | گلی کردند آن گل خاک درویش
ولی چون آب آن گل کور تر شد | دل آن ناکور هم بر کور تر شد
ندیدا یش گلاب از شیشه دل پاک | که تا شد خاک او زین شیشه گل پاک
سرانجام سلیمان باز گفتم | چنین ناخود چه میگویم از گفتم

[illegible]

مقاله [illegible]

چو خواهد شد سرخ اندر خاک پیدا | سرخ اندر خاک ناپیدا شود آن
برای شیشه از طاعت که در خاک | فرو ماند دو سرخ چون برگ گل پاک
در آن ساعت نخواهد نا امید | شود سرخ در پیش او در خاک ناپید
کنون باری شما را قدر [illegible] هست | شبانروزی به بنیان حضرتی
چرا در کار حق سستی نماید | اگر مردیت پس چستی نماید
نخواهی گشتی طاعت کنی تو | ولی از جهل کی طاعت کنی تو
نخواهد بود با تو هیچ همراه | مگر سوز دل و آه سحرگاه
اگر با سستی در درد این گاه | نداری هوشتن تا زود پیدا

[illegible]

مجنب ای دوست تا بیدار گردی — مگر شایسته اسرار گردی

چرا خفتی تو چون شد عمر بسیار — نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار

برو با گور افکن خواب خود را — مگر بیدار گردانی خرد را

ببین کاین آفتاب ماند عاجز — نگرد از خواب چشمی گرم هرگز

گرت چون آفتاب آن درد باشد — ز بیخوابیت روی زرد باشد

الا ای روز و شب در خواب رفته — برآمد صبح پیری و تو خفته

بترسی که مرگت خفته گیرد — دلت را غافل و آشفته گیرد

تو در خوابی و بیداران برفتند — عزیزان و وفاداران برفتند

تو ای در کیسه این دهر خود را — بمانده همچو سیم قلب بر جای

ز غفلت بر سر غوغا بمانده — بکبر و لاف و پر سودا بمانده

گرفتم شب نخفتی صبحگاهان — چرا خفتی چو افتی در گناهان

مکن در وقت صبح ای دوست سستی — که داری ایمنی و تندرستی

هر آن خلعت که اندر گاه بخشند — چو آید صبحگه آنجا بخشند

چو شب از صبح گردد حلقه در گوش — درآید ذره‌های خاک در جوش

دلی کو از حقیقت بوی دارد — به بیداری شب او خوی دارد

ترا گر سوی آن درگاه راهست — بوقت صبح خون آلوده آهست

دلا آخر دمی از خواب و هم — بیا هی حلقه بر در حرم زن

برار از سینه پرخون دمی پاک که بسیاری دمد صبح و تو در خاک

بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر دل شوریده را در کش بزنجیر

و یا بند از دل دیوانه برگیر خوشی فریاد مشتاقانه برگیر

زبان بگشا و با حق راز میگوی غم دیرینهٔ دل باز میگوی

خوشی بگری چو باران سحابی مگر برخیزد از دل حجابی

در آندم گر شود آهی میسر ز دنیا و آنچه در دنیاست بهتر

عزیزا عمر شد در باب آخر شبا روزی مشو در خواب آخر

بشب خواب و بروزت خواب غفلت که شرمت باد ای غرقاب غفلت

مخسب ای خفته آخر از گنه بس چرا خفتی که گورت خوابگه بس

هزاران جان پر نور عزیزان فدای سجده گاه صبح خیزان

زهی لذت که در شبهای تاری نیاز خویش بر حق عرضه داری

خوشی در خاک می مالی رخ خویش بزاری میگذاری پاسخ خویش

همه آفاق آرامی گرفته ره تو با حق انجامی گرفته

کشاده پیش او دست نیازی گهی در گریه و گه در نمازی

بنازی تو که در پیش جهان کس خلایق خفته تو باشی و او بس

ببستر غافلان باز اوفتاده تو و حق هر دو همراز اوفتاده

چنین شب گر کند یزدان کرامت نیاری کرد شکرش تا قیامت

خوشا با حق شب تاریک بودن — ز خود دور و بدو نزدیک بودن

ازین بهتر چه کار و بار داری — که یکشب تا سحر بیدار داری

چو صد شب از هوا بیدار بودی — بشهوت ریزه در کار بودی

شبی بیدار دار آخر خدا را — چو صد شب داشتی نفس و هوا را

حکایت پیر الکا

شنیدم من که پیری بود کاشف — نه چون پیران دیگر مانده خاطف

نه شب خفتی و نه روز آرمیدی — بروز و شب کسش خفته ندیدی

کسی پرسید کی پیر دل‌افروز — چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز

بدو گفتا نخسبد مرد دانا — بهشت و دوزخش در شیب و بالا

یکی پیوسته میتابند در شیب — دگر را مینهند آرایش و زیب

میان خلد و دوزخ در زمانه — چگونه خوابم آید در میانه

نیاورده است کس خطی بنامم — که تا من زین دو جا اهل کدامم

چو دل پر تف و جان پر تاب باشد — نگونساری من در خواب باشد

دلی پر تف و جانی پر تب و تاب — چگونه یابد آخر چشم من خواب

هزاران جان پاک نامداران — فدای خلوت بیدارکاران

عزیزا چند خسبی چشم کن باز — پس زانوی خود خلوت کن آغاز

مباش آخر از آن مستی پریشان — که شب مهتاب میتابد بر آنان

چرا خفتی شب مهتاب آخر — چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سرآید — بسی مهتاب بر گورت برآید
ترا زیر کفن بگرفته خوابی — فرو افتد بگورت ماهتابی
بر اندیشد کسی چون خواب یابد — که در گورش بسی مهتاب تابد
شب مهتاب چون می آیدت خواب — که عاشق خواب کم یابد به مهتاب
نکو بشنو چه گوید مرد هشیار — بنخفد عاشق و معشوق بیدار
چه معشوق و چه عاشق اینت آفت — بجا کی رسد لافی گزافت
تو مرد گلخن و نفس و هوائی — کجا تو مرد عشق پادشاهی

در حکایت پادشاه صاحب جمال و گوی باختن او

شنودم من که وقتی پادشاهی — که روئی داشت در خوبی چو ماهی
ز بهر گوی بازی رفت بیرون — ورا هر لحظه صد دل خفته در خون
چو گوی حسن در میدان فکندی — فلک از گوی او چوگان فکندی
رخش تاب جهان آرای میزد — فلک از حسن او سر پای میزد
چو خود بر خاک راه او نشسته — عرق بر گرد ماه او نشسته
بزیر زلفش زهی سودای می سود — لب لعلش زهی حلوای بی سود
چو سرمستی در آن میدان همی گشت — بروز و نظارگی حیران همی گشت
گمر سرگشته چون شمع باسوز — که گلخن تافتی بیچاره تا روز

بدید از دور روی آن نکو را ‌‌ ‌ که داند تا چه کار افتاد او را

زعشقش آتشی در جانش افتاد ‌‌ ‌ که در دشت بلا دامنش افتاد

دلش از عشق مجنون جنون ساخت ‌‌ ‌ رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت

دم سرد از جگر میزد چو کافور ‌‌ ‌ فرو میبرد آب گرم از دور

بماند او در عجب حالی مشوش ‌‌ ‌ ز دست دل دلی پر درد و آتش

تفی بر جان بد آتش بینداخت ‌‌ ‌ دل از کار خود آتش بینداخت

همی بدرید جان آن عاشق مست ‌‌ ‌ بجای جانش آمد جامه در دست

جهان بر چشم او زیر و زبر شد ‌‌ ‌ بیفتاد و ز مستی بیخبر شد

چگونه پر زند در خون و در گل ‌‌ ‌ میان راه مرغی نیم بسمل

بدانسان بود آن مسکین بی یار ‌‌ ‌ زهی عشق و زهی درد و زهی کار

باخر هجران تا ده شبانروز ‌‌ ‌ میان خاک بود افتاد جانسوز

چو لختی با جهان هستی آمد ‌‌ ‌ دگر ره در خروش و مستی آمد

فغان میکرد و از هر سوی میرفت ‌‌ ‌ چو باران اشک او بر روی میرفت

چو برق خون در آن صحرا بماند ‌‌ ‌ چو باران اشک بر صحرا فشاند

دلش از صحن این صحرا برون بود ‌‌ ‌ تنش را تشنه در بر درد با خون بود

ز آب چشم صحرا کرده پر گل ‌‌ ‌ جهانی درد صحرا کرده بر دل

نه یک محرم که با او راز گوید ‌‌ ‌ نه یک همدم که رمزی باز گوید

اگر چه خفت و خورد ون نبودش ‌‌ ‌ ولیکن زهره گفتن نبودش

بدل میگفت شاه عالم افروز ‌ ‌ که عالم جمله ملک اوست امروز

اگر فرمان دهد در پادشاهی ‌ ‌ سپه گیرد زماهش تا بماهی

اگر یک مردش آرد روی بر من ‌ ‌ ز نامردی بخندد موی بر من

برون می آید از گلخن گدائی ‌ ‌ بسوی وصل اعیان پادشاهی

اگر برگویم این راز آشکاره ‌ ‌ بیکساعت کنندم پاره پاره

چه سازم چون کنم چون کارم افتاد ‌ ‌ خرم در گل بخفت و بارم افتاد

بآخر مدت ده سال پیوست ‌ ‌ ز عشق پادشه از پای بنشست

همه شب تا بروز و روز تا شب ‌ ‌ همانا بر درش می گفت یارب

قرار و خواب و آرامش برفته ‌ ‌ ببدنامی عیان نامش برفته

وزیری داشت زیرک شاه عالی ‌ ‌ وزیرش آن بجای آورد حالی

ولی از بیم شاه تند خاطر ‌ ‌ نمی یارست کرد آنحال ظاهر

مگر یکروز بر دابرد برخواست ‌ ‌ همه صحرا غبار و گرد برخواست

برون آمد بمیدان یوسف عهد ‌ ‌ بزیر چتر چون خورشید در مهد

بتگ استاد گلخن تاب در حال ‌ ‌ دل و جان پر سخن لیکن زبان لال

چو شاه گوی بستن چوگان آورد ‌ ‌ دل درویش را از جان بر آورد

چو از چوگان زلفش یافت بوئی ‌ ‌ ز خود بیخود بسر میشد چو گوئی

وزیرش وقت دید و جای خالی ز گلخن تاب رمزی گفت حالی

که او ده سال از عشقت شب و روز نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز

چو هست این گدا از نیکخواهان مرا عاشق نما چون پادشاهان

اگر چه نیست شه را راز گوئی بسوی او فرو ناید ز کوئی

اگر چه ننگ شه باشد چنین یار عجایب نبود از شاهان چنین کار

شه از لطفی گدا را بود در ساخت بسوی آن گدا گوئی درانداخت

بعاشق گفت گویم دو بن باز چرا ماندی چنین آخر دهن باز

چو از شاه این سخن بشنید درویش بخاک افتاد و می غلطید در پیش

ز چشمش اشک ریزان شد چو باران همی لرزید چون برگ درختان

ز جان صد جام خون بر جامه کرده جهانی کرد او هنگامه کرده

بر آورد او بدردی آه سردی که تا هنگامه حالی گرم کردی

تا حشر در میان خاک و خواری بگلخن باز برد هش بزاری

دلش مستغرق دریای اندوه ز چشم او زمین چون چشمه در کوه

هوا از آه او سردی گرفته فلک از روی او زردی گرفته

تا حشر ماند آن بیچاره ماهی چو اندر زیر کوهی برگ کاهی

مگر شاه از وزیر خویش پرسید که از ما گوئی آن درویش نرسید

بیا تا گلخن او باز جوئیم دمی با عاشق خود راز گوئیم

[illegible]

ر دگر عاشقان آرند شوری — که پیلی میشود مهمان موری

هی دولت که خورشید سرافراز — به پیش ذرهٔ خود میشود باز

نه شاه آورد سوی گلخن آهنگ — خبر آمد بگلخن تاب دل تنگ

چو چشمش بر جمال شاه افتاد — بلرزید و میان راه افتاد

گوشه در روی آمد لاده بگریست — سر او در کنار آورد و بگریست

دل پرخونش را مرهم همیکرد — خودش میگشت و خود ماتم همیکرد

چو سوی هستی خود راه یابید — سر خود در کنار شاه یابید

چگونه آورد پروانه آن تاب — که بنشیند بر شمع جهانتاب

نبودش طاقت وصل چنان شاه — برآورد از زمین تا آسمان آه

گلاب از دیدگان بر خویشتن زد — بزد یک نعره و جان داد و تن زد

دو دم از حلق آن حیران برآمد — یکی با جان دگر بی جان برآمد

گدای همچو گلخن تاب عاجز — که تاب وصل شاهت نیست هرگز

بود سود از برای پارهٔ خاک — که مستغنیست از تو عالم پاک

هر آن طاعت که چندان پاک کردند — فدای راه مشتی خاک کردند

خطاب آمد که ای پاکان درگاه — سجود آرید آدم را بیک راه

که افتادیم چندان سجده پاک — ز استغنای خود بر بام افلاک

که ذات ما از آنها بی نیاز است — چه جای سجده و کاری نیاز است

بروای گلخنی گلخن همی باش … دراین آتش بصد شیون همی باش

بروتا چند ازین تزویر و دستان … که بیهوده بسی گویند مستان

اگر سلطان بسوی تو گذر آیے … چسازی چون نه جان داری و نه جایے

نه جان آنکه جانے پیشش آرے … نه جای آنکه نزد خویشش آرے

حکایت موش صحرا و دیدن اشتر

شنیدم من که موشی در بیابان … مگر دید اشتری را بی نگهبان

مهارش سخت بگرفت و دوان شد … که تا اشتر بآسانی روان شد

چو آوردش بسوراخی که بودش … نبودش جای آن اشتر چه سودش

بدو گفت اشتر ای گمکرده راهت … من اینک آمدم کو جایگاهت

ترا چون نیست از هستی سر خویش … بدین قوت مرا آری بر خویش

کجا آیم درون ای سنگ روزن … چو من اشتر بدین سوراخ سوزن

برو از جان خود برگیر این بار … گر اشتر گربه افتاده است این کار

برو دم درکش ای موش سیه سر … که نتوان کرد اشتر در زمین در

بروای مور خود را خانه جوی … سخن درخورد خود از دانه گوی

ترا ای مور دل زان خوش فتاده است … که کیک تو عماری کش فتاده است

تنبیه

مشو مغرور ملک و گنج دنیا … که دنیا یاد دارد چون تو بسیار

خداوند را پرست از جان پر نور — که استحقاق دارد و ز طمع دور

بهر کاری خدا را یاد میدار — خدا را تا توئی از یاد مگذار

بکاری که خود خواهی از و خواه — که به زین در نیابی هیچ درگاه

اگر از خویش خوشنودی تواند دوست — یقین میدان که آن خوشنودی اوست

بطاعت خوی کن و از معصیت دور — که نه هر طاعت با معصیت نور

ز بس تندی مشو پس زود در خشم — که ناری هیچکس را پیش در چشم

مکن از کینه هکس سینه پر سوز — که تو در سوختن مانی شب و روز

حریصی را مکن بر خویشتن چیر — که جان پاک تو گردد ز تن سیر

دروغ ار گرم گو از هیچ راهی — که بود زین بتر هرگز گناهی

حذر کن بر شهادت جنبه کرد — دلت از زندگانی سیر کرد

چو کاری را نخواهی کرد ناکام — ببین تا بر چه سان دارد سرانجام

ز بی صبری دلت گر سخت خسته است — صبوری کن که اندر وقت بایست

اگر خواهی که یک همدم گزینی — خردمندی گزین تا غم نبینی

بصد نااهل در شو در زمانه — که تا اهلی بیابی در میانه

کسی را امتحان ناکرده صد بار — مگردانش بر خود صاحب اسرار

مگردان هیچ احمق را گرامی — که احمق در غلط افتد ز خامی

مگو هرگز به پیش ابلهان راز — مده هرگز جواب احمقان باز

مکن کس را ز عام و روستا چیر / که خلقی را بظلم از جان کنی سیر

مکن کس را ز عام خلق سرباز / که طامات کند بر جبل آغاز

بسنگ و بهنگ باش و هیچ مشتاب / ببر دو هر جا بکه مانند سیماب

بمعیار خرد گر سنجه کردی / چو پیل عام حالی پخته گردی

مبر از پشت خود این آب باره / که در پشت تو گردد دشت واره

بهر باری که اندر شهوت آئی / چو خویشی را دهی از خود جدائی

زبان را خوی کم ده بر سخن تو / ز سی دندانش در سی بند کن تو

بحث اندیشه کن آنگه سخن گوی / بسی پرسیدن و گفتن مکن خو

سخن خوش گوی چند انکه گوئی / که خوش گوئیست اصل هر نکوئی

مگو تا هیچ نوعی پیش زن راز / که زن را زنت بگوید جمله سرباز

بدین فرزند را دل دار زنده / که این نقشی بود در سنگ کنده

پسر را از قرین بد نگهدار / که مردم از قرین گردد گنه کار

گرامی دار پیران کهن را / که در پیری بدانی این سخن را

سخن گر گوی چون گوئی نکو گوی / نه نیک و بد چنان کاید فرو گوی

سخنهای بزرگان یاد میگیر / ز هر یک نکته صد استاد میگیر

کسی کو در هنر برده است رنجی / بجز یک نکته آنکس یک بگنجی

کسی را گر تو عزت یافت یکبار / بنادانی مکن خوارش فلک وار

کسی کو کند تهمت دیگری براندیش | مگو کین ز رشک شنیدستم از بیش
کسی را که آزمودی چند و چون بیش | مکن زینهار دیگر آزمونش
مکن بدگوی را نزدیک خود رام | که بدگوید ترا هم در سر انجام
مبادت هیچ با آن دان سر و کار | که تا ناردت جان کاستن بار
کسی کو کار بد گوید که چون کن | مده بارش ز پیش خود برون کن
سخن چین را مده نزدیک خود جای | که هر روز فتنه بگرداند بصد رای
مکن عیب کسی کان ناپدید است | که حق داند که چونش آفریده است
سوی هر کس چنان گردان نظر را | که بهتر بینی از خود هر بشر را
گمان بد مبر بر کس نکو بر | حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
به عفت بر همه کس مهربان باش | همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد | دل اهل دلی از خویش کن شاد
نظر از روی نامحرم نگه دار | مشو از یک نظر دردیده صد بار
مکن غیبت مگو بیهوده دشنام | که دارد حسرت فزونی سر انجام
مطایبت کردن از شمعی فرونی | از آن طیبت چو شمعی هم بسوزی
مده برباد عمرت را بکاسی | که کس نشناخت قدر زندگانی
بیا هیچ زیر دستان را مکو دار | که بپسندد مرد نکوکار
میفکن در سخن کس را به انکاری | خود افکن باش گر استاکاری

بچشم خود منگر سوی کس هم — اگر چون طاوس پر دارد مگس هم

مگو هیچ کس را ناسزاوار — بهرزه چون مرغ مگس میازار

اگر پیش تو آید احمقی باز — حذر کن پیش احمق اغماز

دگر پیش تو آید مرد یزدان — فروتن باش و خود را خاک گردان

اگر کرد کسی بسیار کردی — اگر چه بس عزیزی خوار گردی

اگر بسیار کس را سروری بار — ز در دستر فراوان سر نهی بار

به پیران کن تقرب تا توانی — که ایشان اند آگاه از جوانی

بدرویشان بده از مال بهری — که تا مالت نگردد همچو زهری

توانگر چون برت آید بخدمت — مدارا ورا برای سیم حرمت

و ر آید پیش تو درویش خسته — بپرسش تا نگردد دل شکسته

کسی کو بر تو دارد حق آبی — فراموشش مکن در هیچ بابی

مجوئی از عجب بر موری فزونی — که در قدرت تو چون موری زبونی

مگو من باش گر عقلت بجای است — مگر بی عیب میخواهی خدای است

اگر خشیت باشد تا کهانی — که در زستان شو و بگذر زمانی

مجرد تا توانی اندوه مکن باش — به کنجی در شو و تنها نشین باش

چو خواهی کز بلا یابی رهایی — اسیر از زندان ده جدایی

زنانی در سیاست کن توقف — که باشد گر زنت باشد تأسف

[illegible]

مپیچ با سخن در گفت بسیار	که نبود سر سنگ او بگونکار
مکن گستاخ کودک را به خویش	که در گل کرده باشی گوهر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی	که شرط است آنکه یکساعت بایستی
سخاوت کن که هر کس کو سخی بود	روا نبود که گویم دوزخی بود
دیگر نسنه کی دل خود نرم گردان	دماغ اندر قناعت گرم گردان
مگو از خویش بسیاری جایکی	بدان خود را که مشتی آب و خاکی
مکن در هیچ کاری ناسپاسی	رضا ده در قضا گر حق شناسی
مکن ز اندیشهٔ بیهوده دل ریش	که خود اندیشه داری از عدو بیش
مخور حسرت ز غمهای کهن باز	که نبود این سخنها ابن و ساز
چو عیسی باش خندان و شگفته	که خر باشد ترش رو و گرفته
بجوی و برنشتی تا توانی	مده اسرار به کس تا بدانی
اگر دل زنده در پرده راز	ز مرده جسته به نیکوئی مکو باز
سخن گر هست گوید چون نگوشت	بجان بپذیر و آن شکر که او گفت
اگر خصمت شود بر تو بداندیش	به نیکوئی زبان بندش کن از خویش
مدان زنهار خصم خود را خوار	که شهری شعله سوزد چو یکبار
بزرگ هر چه کهتی تا توانی	دگر مندیش از آن گر کار دانی
چو دریده بمردی سرنشین میدان	ببین در خلق و دل با خویش میدان

[illegible]

طعام افزون مخور بیگاه و ناسان
چو شب در خواب خواهی شد بعادت
بوقت صبح سر از خواب بردار
چو هنگام صفا زآید فراغت
بکار عاقبت اندیش سوبت
همیشه حافظ اوقات خود باش
بروزا پاک مبدار از شریعت
درونرا نیز در معنی حیا ندار
چنان وقتی بدست آر از زمانه
اگر زر داری وگر پادشاهی
اگر داری زبانی سود گردان
زبانت چون شود در نزع خاموش
مترس از ساعت وامید میدار
که هرکو جان دهد بیشادمانی
بکارست این مثل اینجا که گوئی
مدار از غافلی بیهده مرا خوار
زاگر ذرهٔ اسرار کار است

که آن افزون خورد بیشک زیان
بگو از صدق دل قول شهادت
که آدم بهتر است از خفته بسیار
زکسب کار کرد باید احترازت
که هرکو عاقبت اندیش شد رست
بفکرت در حضور ذات خود باش
بپرهیز از پلیدی طبیعت
که خجلت ناورد چون شد پدیدار
که چون گویند رو کردی روانه
مکن چیزی که با آن کرد خواهی
بنوعی خصم را خوشنود گردان
همه اندیشه‌ها را کن فراموش
چراغی را فروخورشید میدار
بسی لذات باید جاودانی
بجان کندن بباید تازه روئی
بکار یک کار بندد بهره بردار
مدان کس را که بهرین یادگار است

بدان این جمله دخاموش نشین | زبان در کام کش و ز جوش بنشین
صبوری بیله کن ایک طریقت | خموشی بیله کن ایک حقیقت

بیچین بر تمشخصی از حقیقت سؤال کرد

بیچین شد سش پری مرد هشیار | که مارا از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن سیر طریقت | که ده حرف است در معنی حقیقت
بگویم با تو گر سنگو نیوشی | یکی کم گفتن است و نه خموشی
ز خاموشی است بر دست شهان باز | که بلبل در قفس مانده ز آواز
اگر در تن زهون جانت کند جوش | شود هر ذره با تو سخن گوی
چو چشمه تا بکی در جوش باشی | چو دریا گردی و خاموش باشی
درین دریا بگو هر کس که ره داشت | نفس اصیش باید دم نگه داشت

در ختم کتاب

زهی عطار گر بحر معانی | بالماس زبان دُر میچکانی
ترا زیبد بعالم یار نامه | که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طاق گوژ رفتار | بهمنوال کس را نبت گفتار
چنانم قوت طبع ست در فکر | که یک معنی بخواهم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست و خرام | که دیگر می نیاید هیچ خوابم
نیابم خواب شب بسیار وانه | ازین پهلو بپهلو گردم بدان

ز راه

همی رانم معانی را زخاطر
یکی را کر برانم ده در آید
زبس معنی که دارم در ضمیرم
بصنعت سحر مطلق مینمایم
بحکمت لوح کردون مینگارم
بمعنی موی از هم میشکافم
جواهر بین که از دریای جانم
ببین این لطف طبع وکشف اسرار
اگر با یک سخن کویم صد سال
زما چندانکه کوئی ذکر ماند
خردمندا بیا باری سخن بین
هر آنچ آن کهنه میکرده دیدست
چو من تا روز عالم باز بوده است
سخن را طبع عیسی می‌شکر باید
زتحسین در کذشته است این سخنها
کسی را کار زر دی این ضعیف است
زشعر خود بلند آوازه شد نامم

که کیدم خواب با یم بو که آخر
بتر را کر برانم به در آید
خداوند که در کفتن اسیرم
درین سلک غنیت کا سحق مینمایم
که من حکمت زیوتی الحکمه دارم
ببین کر چشم داری دست بافم
همی ریزم بیا بی بر زبانم
که کن معنی بترکیب دکشاید
سخن دوشیزه ماند هم بر آنحال
ولیکن اصل معنی بکر ماند
کرمیکرده بد سخنهای کهن بین
که لذات جهان قسم چند داشت
خداوند تا سخن پرداز بوده است
چو هر یم کر بزاید بکر باید
که مقصودی دارد این سخنها
شود از منش شعر لطیف است
زهر رمزی من اسرارش شنودم

اگر تو اهل رازی چشم کن باز / بغواصی فرو کن سر این سخن باز

بساط عطلی گسترده ام من / بسی دیوانگیها کرده ام من

کجاست اهل دلی در گوشهٔ فرد / که بنشیند دمی با من در این درد

نوای عطار اکنون چند ازین گفت / کنی این گفت را پیوند آن گفت

چنان خواهم که همچون خاک گردی / مگر در زیر پائی پاک گردی

چو خاک راه خواهی شد ازین پس / چو خاک راه شو در پای هر کس

فروتن شو فروتنی کن پیشه / درین هر دو صبوری کن همیشه

برای صبر باید کرد حاصل / که گفت الصبر آیا تا قلایل

صبوری کن ز حق اندیش پیوست / که با حق باشی و بی خویش پیوست

گرت باید بهر دم تازه جانی / فرو نگذار باد او زمانی

همی هر دم زدن از بیم و امید / بحق سرمایهٔ ملکی است جاوید

چو هر دم میتوانی یافت نوری / چه را دایم نباشی در حضوری

گر از هر چیز میبابی شرف تو / چه بهتر از حضور آری بکف تو

حکایت دیوانه و مرد بقال

مگر میرفت آن دیوانه دلشاد / فتادش چشم بر بقال استاد

بدو گفتا که ای مرد نکونام / شکر داری سفید و مغز بادام

چنین گفتش که دارم هر دو بسیار / ولیکن باید آید خریدار

بدو دیوانه گفت آخر کجائی
چرا این هر دو را خوش می‌نمائی

اگر این هر دو بفروشی بصد ناز
ازین هر دو چه خوشتر میخری باز

بهر نکته که در زیر دل و جانست
که میداند که چه اسرار پنهانست

هزاران بحر پر اسرار کامل
بیکدم تو توانی کرد حاصل

ترا این پند بس در هر دو عالم
که بر ناید ز جانت بی خدا دم

اگر تو باز داری پاس انفاس
بسلطانی رسانندت ازین پاس

خدا را یاد کن تا کی ز اشعار
خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار

یقین میدان که هر حرف از کتابت
بت است و بت بود بیشک حجابت

کنون بیدار شو از خواب مستی
رها کن بعد ازین این بت پرستی

دریغا فوت شد عمری که یکدم
اگر گوئی بهای هر دو عالم

مرا گر عمر باشد حشر دیدن
نبودی یک زمانم آرمیدن

همه عمرم اگر یکدم نماندست
همی دانم که صد عالم بماندست

مگو چندین سخن چون رانی من
اگر یک حرف خود خوانی ز من

چرا چندین سخن میبایدم راند
چو میدانم که بر میبایدم خواند

اگر بودی از آنجا رنگ و بویم
نبودی رنگ و بوی گفتگویم

دریغا کانچه دانستم نکردم
غم خود وقت کار خود نخوردم

اگر صد سال پویم راه دین را
ندانم کرد استغفار این را

ولیکن چون خداوندم کریم است / ببخشد گرچه این جرمی عظیم است

عجب نیست از فضل جاودانی / یکی هستم به بخشد رایگانی

حکایت فردوسی طوسی

شنودم من که فردوسی طوسی / که کرد او در حکایت بی فسوسی

به بیست و پنج سال از نوک خامه / بسر می برد نقش شاهنامه

به آخر چونکه عمرش شد به آخر / ابوالقاسم که بد شیخ الاکابر

اگرچه بود پیری پر بها او / نکرد از راه دین بر وی نماز او

چنین گفت او که فردوسی بسی گفت / همی در مدح گبری ناکسی گفت

بمدح گبرکان عمری بسر برد / چو وقت رفتن آمد بیخبر مرد

مرا در کار او برگ ریا نیست / نمازم بر چنین شاعر روا نیست

چو فردوسی مسکین را ببردند / بزیر خاک تاریکش سپردند

در آن شب شیخ او را دید در خواب / که پیش شیخ آمد دیده پر آب

زمرد رنگ تاجی سبز بر سر / لباسی سبزتر از سبزه در بر

به پیش شیخ بنشست و چنین گفت / که ای جان تو با نور یقین جفت

نکردی آن نماز از بی نیازی / که می ننگ آمدت زین نانمازی

خدای من جهانی پر فرشته / همه از فیض روحانی سرشته

فرستاد او ز لطف و کارسازی / که تا کردند بر خاکم نمازی

خطم دادند بر فردوس اعلی | که فردوسی بفردوس است اولی

خطاب آمد که ای فردوسی پیر | اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر

پذیرفتم مشت ناخوش نگفتی | بدین یک بیت توحیدم که گفتی

مشو نومید از فضل الهی | مده بر فضل ما بخلی گواهی

یقین میدان چو هستی مرد اسرار | که عاصی اندک است و فضل بسیار

گر آمرزد بیکره خلق را پاک | خدا مر زنده باشد خر کفی خاک

خداوندا تو میدانی که عطار | همه توحید میگوید در اشعار

ز نور تو شعاعی مینماید | چو فردوسی فقاعی میگشاید

چو فردوسی ببخشش رایگان تو | بفضل خود بفردوسم رسان تو

بفردوسی که علیینش خوانند | مقام صدق و اصل دینش خوانند

احوال پرسیدن فقیر

بپرسیدم ز پیری سال فرسود | بوقت آنکه وقت رفتنش بود

که همراه تو چیست ای مرد غمناک | چه داری زاد راه توشهٔ خاک

جوابم داد کز بی آگهی من | ولی پر میبرم دست تهی من

خدایا من درین دیر تحیر | چو آن پیرم تهی دست و دل پر

تهی دستم ز زاد راه جاوید | بفضل تو دلی دارم پر امید

خداوندا امید من فا کن | دلم را از کرم حاجت روا کن

منور دار جانم را بنور سے
دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده ز چندین تر تمامم
یقینی ده ز چندین مشکلاتم
مرا از من بجاتی ده بتوفیق
ز نور خود براتی ده بتحقیق
دلم را محرم اسرار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان
برافروز از خداوندی دلم را
تو اگر کن بحضرت دلم را
نفس چون برکشیدم هم نفس باش
در آن در ماندگی فریاد رس باش
چو جانم منقطع شد از جهانم
مرا با نور ایمان دار آنکم
چو با ایمان فرو بردی بجانم
بنا باید از جهانی جرم بایم
خداوندا همه بیچاره گانیم
درین هنگامه چون نظارگانیم
همه گردون خسیم از بهشتی
تو میدانی و تو ما چون سرشتی
که داند تا معینی شقی کیست
سعید از ما کدام است و شقی کیست

حالت نزع آن مرد پیر

بوقت نزع پیری زار بگریست
بدو گفتند چرا گریه از چیست
چنین گفت او که من در قرب صد سال
دری میکوفتم من در همه حال
کنون خواهد گشاد آن در بیکبار
از آن میگریم از حسرت چنین زار
که آگه نیستم کین در بعادت
شقاوت میگشاید یا سعادت
فرو می افتم از چرخ برین من
کجا آیم ندانم بر زمین من

شالم گیتی شش سو آید   که تا خود به کند این پهلو آید

در آن ساعت که جان از تن جدا شد   دو عالم از کان از هم جدا شد

از این سو تن به بیهوشی فرو رفت   وز آن سو جان بخاموشی فرو رفت

که داند کین دو چون از هم جدا شد   کجا بود و کجا آمد کجا شد

چو امروز از این نبود زیانت   که گوئی خاک خوش باد ای فلانت

اگر هیچ خوشت آید ز جائی   من بیچاره را گوئی دعائی

مرا کاری برآید روزگاری   ترا نبود از آن خود هیچ باری

دعائی دور رو چون گشت نزدیک   مرا نوری بود در گور تاریک

مرا راحت ترا باشد ثوابی   خلاصم باشد ار باشد عقابی

تو خوش بنشسته در دنیا چه دانی   که من در خاک چون باشم نهانی

زهی ناخوش زهی خوش پیش ما را   زهی شفقت ز تو بر خویش ما را

در مناجات باری تعالی

نکو گفته است آن درویش حالی   که من خواهم سه چیز از حق تعالی

یکی در خواب مرگ با سلامت   دویم در مرگ خوابی تا قیامت

سیم چیزی که گفتن را نشاید   چه گویم آنکه در گفتن نیاید

خداوند العظمت دل قوی باد   کسی کز ما به نیکوئی کند یاد

قرین نور باد آن پاک رائی   که این گوینده را گوید دعائی

گرت در جام دل خونست برخیز ... ز چشم خون فشان بر خاک باریز

که بعد از ما عزیزان وفادار ... بخاک ما فرو گویند بسیار

کنند از دل بگور ما خطابی ... ولی از گور ما ناید جوابی

بسی خونها بخوردند و برفتند ... بدرد و غصه اندر خاک خفتند

کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم ... بدرد و غصه اندر خاک خفتیم

بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم ... ز گویائی بخاموشی رسیدیم

چه خوش شد زیر خاک بسیار ... نمی بینم کسی زایشان خبردار

هزاران جان پاک از قالب پاک ... فدای آن همه روهای بر خاک

چرا چندین سخن بایست گفتن ... چو زیر خاک میبایست خفتن

در حالت نزع مرد عابد

شنودم من از آن داننده استاد ... که چون عابدی اندر نزع افتاد

درآمد پیش او عباسه ناگاه ... ز پا افتاده دیدش بر سر راه

بسیلاب اجل مدهوش گشته ... زبان شیخ لبانش خاموش گشته

بدو گفت ای لطیف نغز گفتار ... زبانت در سخن گفتن شکربار

تو تا پیش سخن گویان نشستی ... همه دست سخن گویان ببستی

چرا خاموش شدی آخر بیکبار ... چه بود آن حرص بسیار گفتار

گفتگوی شیخ با پیر خود

بپرسیدم در آمدم از پدر من — گر چونی گفت چونم ای پسر من

زحیرت پایم از سر می ندانم — دلم گم گشت دیگر می ندانم

نکرده این کمان کار دیده — ببازوی چو من پیری کشیده

چنین دریا که عالم میکند نوش — زخون نطفه برنا ورد جوش

بدو گفتم که چیزی گوی آخر — که سرگردان شدم چون گوی آخر

جوابم داد کای دهنده فرزند — اندیدم هیچ بر فضل خداوند

زغفلت خود نمی دیدم همه عمر — چه گویم زار زار خاییدم همه عمر

ندانم جز که فضلت بخشد گاهی — نه دیگر دارم امید و پناهی

ازین دریا بدین کشتی مگر من — روم بیرون سلامت سوی مسکن

آخر دم چنین گفت آن نکو کار — خداوندا محمد را نکو دار

پدر این گفت و مادر گفت آمین — وز آن پس زو جدا شد جان شیرین

خدایا گفت این هر دو گرامی — بفضلت مهر بنه بر تمامی

اگر چه گردنم زیر گناه است — دعای آن دو پیرم عذر خواه است

بهین یارب دو پیر ناتوان را — بدیشان بخش جرم این جوان را

تو آن پیر نکو دل را نکو دار — فروغ نور ایمان شمع او دار

در ایمان یافت موی او سپیدی — مدارش در سواد ناامیدی

بدرگاه تو باز افتاد کارش — بفضل خویشتن ده زینهارش

در آن تنگی گورش مونس باش — در آن تیره زمینش دست رس باش

کفن را چسته گردان در بر او — بباران ابر رحمت بر سر او

چو در خاک آمد آن شخص ضعیفش — بباری باز بر جان نحیفش

ز جان مصطفی نور علی نور — بجان او رسان تا نفخهٔ صور

گناهش عفو کن جانش قوی دار — بنور دین دلش را مستوی دار

هر آنچ از لطف تو آید چنان کن — مقرّا و بفردوس جنان کن

اگر فضل تو باشد خود زیان نیست — وگر چه جنس گناه بیکران نیست

خدایا فضل تو امید دلها — که دل ماه است و تو خورشید دلها

ز فضل خود مگردان بی نصیبش — بگردان از جوار خود غریبش

خدایا چشم شاهان مرد مضطر — شود با تیغ و با کرباس همبر

چو من دیدم که خلقانی که رفتند — همه یک تیغ در کرباس خفتند

تن من از کفن کرباس آورد — زبانم تیغ چون الماس آورد

کنون کرباس و تیغ آورده‌ام من — بپی درد و دریغ آورده‌ام من

تو خواهی خوان و خواهی آن تو دانی — که گر خوانی و گر رانی تو دانی

همی دانم که گر از در برانی — نباشد جز شقاوت جاودانی

سخن با درد تر زین کس ندیداست — که از هر بیت او خونی چکیده است

نمیدانم سخن زین من زیادت — که رانی ختم کارم بر سعادت

ختم کتاب

رباعیات شیخ قدس سره

تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طلب میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را

وله

یا رب ز شراب عظمت بگیر
آنرا که بلند کرده‌ای دست بگیر
ای آنکه بنادانی من آگاهی
از پای درآمدیم از دست بگیر

وله

ارباب نظر بسی بیندیشیدند
هر یک بدرت راه دگر بگزیدند
حاصل بجز از تحیر نیامد همه را
و آخر همه از عجز طمع ببریدند

وله

ای آنکه ترا از تو نشانی که چه
دانستن خود تو میتوانی که چه
چونانکه توئی ترا بشوان دانست
چونانکه توئی ترا چه داند که چه

وله

در راه تو جان نعره زنان می‌بینم
دل در طلبت نوحه کنان می‌بینم
در عالم سودای تو مردان جهان
بر روی زمان همچو زنان می‌بینم

وله

ذات تو ز عیبها جدا دانستم
موصوف بکبریا و دانستم
من خود چه کسم که چون تحقیق دانستن
خود را چو شناختم ترا دانستم

وله

هر دونی را بذات تو عرفان نیست
هر بیخبری سوار این میدان نیست
خاموش شدم که عجز می‌بینم رو
تا کی گویم که هر چه گفتم آن نیست

وله

در ذات خدا فکر فراوان چه کنی
جان را ز قصور خویش حیران چه کنی
چون تو نرسی بکنه یک ذره تمام
در کنه خدا دعوی عرفان چه کنی

عقلی که بسی ز سر خود ساختمش | در معرفت خدای بگداختمش
عمرم بسر آمد و بجز عقل ضعیف | بشناختم آنقدر که نشناختمش

وله

با سوختگان لطف کاری دارد | با خامان روز و روزگاری دارد
از شوق تو بیقراری ما زانست | کاندر دل هر کسی قراری دارد

وله

ای جان من سوخته دل زنده شو | وز خجلت فعل خود سرافکنده شو
چند بر مرا که جز تو کس نیست مرا | گر بنده بری کجا رود بنده تو

وله

ای دوست بدان که این فلک فیروزه | از خوبی لطف ما کند دریوزه
هر دل که کشد دمی از این بستان شیر | بالغ گردد اگرچه بود یکروزه

وله

جان برد ز راز عشق دل پرده گشا | وان راز چنانکه هست در پرده بماند
هر ساز که ساختم در این واقعه من | در کار شکست و کار ناکرده بماند

وله

ای چیز از شعر و شده غره بپوست | منديش كه در میان جان ارد دوست
حس مغز تنست و مغز تن جان است | چون از تن و مغز و جان گذشتی همه اوست

وله

گر ما بهزار رنگ بخواهیم دوید | آخر طمع از خویش بخواهیم برید
فی الجمله تو هرچه بایدت باش بکن | چیزیست که ما در او نخواهیم رسید

وله

رازیست نهان ازین او پوشیده | در پرده هم زشت و نکو پوشیده
در زیر حجاب صورت چندان چیز | چیز عجبیست سر فرو پیچیده

وله

کمیا حسب بیدلی روا می کنند | نکو عده عاشقی وفا می کنند

...داست که ما نه‌ایم پندار وجود — در دیدهٔ ما نهاده‌اند اخیب عجب

...ای بنشستم ترک تعظیم کرده — بیخود شده و ترک تعظیم کرده

...اریست عجب رهی بمردم کرده — ما در پی کار و کار در پی گم کرده

...ون جان بسرا پردهٔ اسرار رسید — فانی گردد ز خویش و در یار رسید

...نا که شکر فنا او ستادی باید — تا بو که بش کردی انکار رسید

...قطره بحرم من یک قطره نیم — احول نیم و چو احولان غره نیم

...وئی بزبان حال یک یک ذره — فریاد همی کند که یک ذره نیم

چون دانستم که هرچه اکنون هستم — هشیاری نیست من ز غفلت مستم

چون حیرانی بگوشه بنشستم — دفتر بدریدم و قلم بشکستم

تا چند ز دیدهٔ اشک خونین بارم — تا کی خود را ز زیر و زبر گردانم

گفتم که خموش باشم و دم نزنم — لیکن چه کنم که بر لب آید جانم

پیداست که نیست غیر ما پیدا نیست — در چشم تو هر چه هست دیگر سان نیست

چون تو تو نه و هر چه هستی مائیم — پس آنچه تو از خویش بود آن نیست

از آنکه ز حق روز فزون آید کار — در پیچه همیشه فزون آید کار

جان کندن بی‌فایده کاری نبود — باید که ز شغل‌هاش بیرون آید کار

گر چه به سپهر فخر... — پس از چه حجاب هم از این جهان همی

تا بکه هزار رشته در پایش بود — مستغرق دریای یقین هم همی

کس را بدی زخود نفور افتاده / در فرقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما می طلبی / مائیم همه زخویش دور افتاده

وله

دوش آمد و دل از و کبابی می گشت / با باده بکف کرد خرابی می گشت
در سینه جانم فلکی گردان کرد / پس گرد فلک چو آفتابی می گشت

وله

نه بر ره انکار قراری داری / نه از صف انکار کناری داری
تا بر جانب تکیر موسی از تو / کوته نظر ادرار کاری داری

وله

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت / کلی کم آشنا و بیگانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل دیده / در کوچه اندوه کسان خانه گرفت

وله

تا آتش عشق او برافروخت مرا / در اشک چو شمع غرده میسوخت مرا
عمری مکشد ره بتو بنمایم / چون رخ بنمود دیده بردوخت مرا

وله

زین بس که درین سینه ما میگردد / از گردش او چرخ دوتا میگردد
نه سر دانم زباده نه پا از سر / کاندر سر و پای سر و پا میگردد

وله

آن لحظه که بحر کل شود ذات مرا / روزن گردد جمله ذرات مرا
زآن میسوزم چو شمع تا در ره عشق / کوفت شود جمله اوقات مرا

وله

عمرم دایم در روز و شب میروفت / محبوب من از وسع طلب میروفت
دانی که تو چیست اندرون جانم / چیزی عجب از خبر عجب میروفت

وله

جانم که زکنه کار اگه نبود / نومید زخویش گاه و بیگاه نبود

دردا که دلم بوی دوائی نشنید | وز وادی عشق مرحبائی نشنید
از قافله کاندرین بادیه رفت | عمری تن زد بانگ درائی نشنید

وله

آن سالک گرمرو که در شیب فراز | چون شمع فرو گداخت از روی نیاز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت | یکذره بزد بعالم کل شد باز

وله

بس سرکش را که سر سوئی گشتم | تا آلوده نشد بخون کس انگشتم
این کار عجب نگر که با جمله خلق | رو یار و دم نشسته تنها نشستم

وله

ما را باشی به که سوا را باشی | وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
از بیخبری تو خویش را ای جمله | با جمله ترا اگر تو ما را باشی

وله

ای دایرهٔ حکم تو سرگردانی | وی بادیهٔ قضای تو حیرانی
دانم نرسد بچون منی چون تو کسی | آخر تو توئی و من منم میدانی

وله

یارب چه نهان چه آشکارا که توئی | نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر دل بسته دری | تا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

وله

چون ساقی جان شراب پیوستم داد | صاف دو جهان بجان سرمستم داد
رازی که دو کون ذره میجویند | حق جمله میان پیرهن دستم داد

وله

ای کشته دیوانه و عاقل در تو | سررشته ذره ذره حاصل در تو
تا در دل من صبح جمال تو دمید | گشتند دو جهان در دلم و دل در تو

وله

نه عقل بسرحد کمال تو رسید | نه جان بسراپرده وصال تو رسید

از واقعه جان دلم بهیچ نماند — وز حادثه آب و گلم بهیچ نماند
کردم بهزار حیله حاصل همه چیز — با آن همه چیز حاصلم بهیچ نماند

وله

ای دل دیدی که هرچه دیدی هیچ است — هر قصه که گفتی و شنیدی هیچ است
چندانکه زهر سوی دویدی هیچ است — وامروز که گوشه گزیدی هیچ است

وله

هرچند ترا محرم اسراری نیست — صبری میکن که عمر بسیاری نیست
گر همدم ماهی و ترا کاری نیست — دم درکش و با هیچ کست کاری نیست

وله

گر میخواهی که مرد مقبول شوی — در هرچه بغیر دوست مجهول شوی
آخر چه بود و می تواند مشغول — افسوس بود بهرچه مشغول شوی

وله

چون نیست زبان سخن که گوید آخر — چون نیست قدم ره که سپوید آخر
پندار مگر که ما ز اسمی جوییم — چون جمله تویی ترا که جوید آخر

وله

هر دل که ز ما بوی رضا میجوید — ما را چو نه با باشد خطا می جوید
یک لحظه ز ما دور نمی باید بود — گر جان تو تر دیگری ما می جوید

وله

دل بر سر این راه خطرناک بسوخت — جان در ره دوست رو بر خاک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردم — یکشعله همه روغن من پاک بسوخت

وله

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن — در عالم جان نه جان هویداست نه تن
تا کی گویی ز ما و من شرمت باد
تا چند ز ما و من که نه ماست نه من

مخفی نماند که چون عمده غرض از باسمه اسرار نامه انتشار این نسخه شریف عزیز بوده نه طلب نفعی و آن یکی از نسخ کمیاب بوده و آنچه بدست آمد اغلب مغشوش و مغلوط و ناقص بوده لهذا اشخاص بانی منتهای سعی را در تصحیح و تکمیل آن نموده اند آنچه ممکن بود در نسخ مختلفه بدست آورده و از روی آنها نسخه ترتیب داده که جامع ابیات مختلفه آنها بوده بالنسبه مصحح گشته بود و بطبع رسانیدند بعد از آنکه این نسخه از چاپ بیرون آمد نسخه خطی دیگر بدست آورده خیلی کهنه ولی مغشوش و مغلوط مزیتی که داشت این بود که قریب سیصد بیت در مواضع مختلفه کتاب اضافه داشت پس این نسخه مطبعه را مجدداً از روی آن مقابله نمود و اغلاطی که اگر در وقت باسمه و اصلاح سبک واقع گشته بود بدست آورده و اشعار اضافه را جمع آوری نموده نظر بآنکه این اشعار از نهایت نزد و صلاح چنان دیدند که آنها را با جدول اغلاط باسمه نموده در آخر کتاب ملحق سازد و محل اغلاط و انقاط را بدست دهد به سبالغی نقاوت مخارج همین فقره شد پس از آقایان خود مستدعی است که چنانچه آنکه این نسخه شریف گردیدند بقدر دو ساعت او قات شریف را مصروف نموده از روی جدول اغلاط کتاب را تصحیح فرمایند و ان شاء الله عند الله خالی از اجر نخواهد بود

صفحهٔ ۵ بعد از سطر ۹

برکند ذات او کسی انشان نیست ز هر چیزی که گوئی این و آن نیست

صفحهٔ ۱۵ بعد از ۱۴

نماز است توشهٔ راهی دراز است خداوند از نماز است بی نیاز است

بعد از ۱۶ افتاده

چو از تن سوی جانها راه جستند جهانی پر یقین در پیش کردند

یقین این است و دین این است و راه این بگفتم جمله خواه آن خواه این

تو تا هستی ز هستی بی نصیبی ز خود بیگانه و از خود غریبی

تو چون باید که زان انسان غره گردی که روز و شب میان حلقه گردی

ز خود هر که بقدرت شوی تو یعنی محرم حضرت شوی تو

زهی حضرت که نزدش جمله عالم بود در جنب آن از ذره کم

در آن حضرت اگر روئی نماید جهان در جنب آن موئی نماید

بعد از سطر ۱۷

در آن رغبت وجود هر دو عالم نماید زر آشیانه پشه ای کم

صفحهٔ ۱۸ بعد از سطر اول

در آن قدرت سر زنجیر اسباب چنان گردد که بر آب حباب

زهی صنعت گری کز صنع دست همی از هر چه گویم بس که هست

در آن صنعت ز برگ نوبهاری هزاران نقش گوناگون برآری

در آن حکمت که در ترتیب دادی قلم بر قسمت ترکیب رانی

در آن حکمت نه چندان سر پاک است که آن در خورد فهم آب و خاک است

بعد از سطر ۲

در آن عزت همه آفاق خوارند که گرد دارند عزت از تو دارند

بعد از سطر ۳

در آن حشمت که کس را نیست تابی نسنجد هر دو گیتی رشته تابی

بعد از زهی سبقت

دران سبقت که پیش از پیش هم اوست | برغبت همعنان خویش هم اوست

زهی رفعت که با ذات بودی | شفای کل موجودات بودی

دران رفعت نماند هیچ بر جای | نه کرسی ماند و نه عرش بر پای

بعد از علم

زهی وحدت دو عالم را کجی نیست | که موجودی حقیقی جز یکی نیست

زهی قربت که از آن بحر اقرب | لبم میکرد از شوق تو بر لب

دران قربت اگر جان اندر تن اند | بسوزد و دیگر از خویش تن اند

بعد از ۵

دران نسبت چو از جان پرده شد دور | شود جانهای ما نور علی نور

بعد از ۶

دران رحمت اگر خواهی چو باران | فرو شوید کلیم خاکساران

بعد از ۷

دران غیرت که دوزخ سایهٔ اوست | چو دوزخ صد فرو تر پایهٔ اوست

بعد از ۸

دران هیبت دل و جان سرنگون شد | ز هول آن سیاست زهره خون شد

زهی همت که آدم مست روح است | اویس بی نیازی را فتوح است

دران همت ملایک خاص گشته | فلک از شوق آن رقاص گشته

بعد از ۹

دران حجت نباشد جای گفتن | نیارد هیچکس یارای گفتن

بعد از ۱۰

دران حرمت درون عرش و کرسی | بدر ماند کروبی و قدسی

بعد ۱۱

زهی ملکت که واجب گشت لابد | که نی نقصان پذیرد نی برابر

دران ملکت که دایم سرمد است | نه افزونی است در معنی و نی کاست

زهی منت که خرمنهای طاعت | بسوزی چون بری در همه ساعت

در آن جنت همه سرها نگون شد | دل پیغمبران در سینه خون شد

صفحه ۱۱ بعد از ۱۲

در آن وقت که جان اقوت ز روی | بصدره کم بود از یک سر موی

بعد از ۱۳

در آن شربت اگر یکجان بماند | همی جاوید آن حیران بماند
زهی سنت که چون سنت الهی است | نکوتر وجه از مه تا بماهی است
در آن سنت کسی چون یافت نوری | نه بیند کور سی اندر هیچ موری
زهی قسمت که در پستی چو زان رفت | جهان کان خواست کرد او نخیان رفت
در آن قسمت اگر جان است او کرن | نهاد سنند همچون موم گردن

بعد از ۱۴

در آن آیت زهد بر وقت آیات | که عین الله همی آید ز ذرات

بعد از ۱۵

در آن غایت که کس را نیست راهی | دو عالم کم ورش از برگ کاهی
زهی طلعت که گر یکدم تجلی | کند ظاهر بسوزد دار دنیی
در آن طلعت که دار دنیا گردون | اگه خاکستر شود دریای گردون

بعد از ۱۶

در آن فرصت که ناگه دام بنهد | سپهر تند سر ناکام بنهد

بعد از ۱۷

در آن شفقت اگر یکی برقلاک | گنه باشد ندارد هیچکس باک

صفحه ۱۲ بعد از ۴

در آن رحمت بزرگان ممیز | شوند از حرزه کاری تو عاجز
زهی وصلت که جا نر از ندگانی | بنت و تو زجان چون تو کانی
در آن وصلت دو عالم ناپدید است | بدو پیوسته و زخود بریده است
زهی نصرت که در وقت هزاهز | تو سازی نیم ما جنگی مبارز

درآن نصرت که روآری بیاری
زهی نعمت که چندان شد ملایم
درآن نعمت چه دلها و چه جانها
درآن شدت بسی کردم بپهلو
درآن رخصت چو دستوری برآمد
درآن فرقت دل و جان عزیزان
درآن راحت اگر جان خوش شود
درآن لذت جهان جان پنهان است
زهی فتحی که از دریای لطف نسیم
درآن فتحی که غفار نشان او است
درآن خلت خلیل خویشتن را
درآن خلوت اگر روح الامین است
درآن ساحت کجا عالم نماید
درآن نوبت فلک زان سپر را
درآن عزلت چو از خود کم بود
درآن حیرت که جان را سپر ارزند
زهی فکرت که چندین سوی شد رفت

زنار عنکبوت آری حصاری
که شکرش هم تو دانی گفت دایم
کشاد و پیش شد در حمدت زبانها
بعد از ۴ — که تا کی روز آز الانی فو
بعد از ۵ — زما این نام بی نوری در آمد
بعد از ۶ — جهان ریزد که برگ برگ ریزان
بعد از ۷ — بنوری جان بر آتش خود بسی
بعد از ۸ — که بر مست عشق جاودان است
فرستادی بسوی هفت اقلیم
مثالی از جهان جاودان است
بعد از ۹ — ز آتش نخل بندی صد چمن را
بعد از ۱۰ — چه مردی سر رب العالمین است
بعد از ۱۱ — که در دریا رشاشی کم نماید
بعد از ۱۲ — که بر درگاه حضرت نوربار است
بعد از ۱۳ — پدیدار آمدند و کم نمودند
قبل از ۱۴ — که تا در کوی عالم در چه کارند
که آگه شد که کس را غبت در یافت

درآن فکرت چو عجز جان ببیند | کمال معرفت بر خویشتن دید
زهی عظمت که انسان را بدادی | عجایب گوهری در جان نهادی
درآن عظمت تفکر عین ... است | دلی در خطرهٔ دوری بیچاره است
زهی قطعت که چندان تیز کردی | که جان زامت شور انگیز کردی
درآن قطعت ز یکیک ذره خاک | توان آورد بیرون عاشقی پاک

بعد از ۱۴

درآنحالت دل و جان مست مانند | ز پا افتاده و بر دست مانند
زهی صورت که از معنی است بایاب | شده غرقاب بحر پر عجایب
درآن صورت اگر معنی پرستم | کجا دایم بت دنیا پرستم

بعد از ۱۵

درآن غفلت دل آفاق پر جوشت | که تا روز قیامت عاقبت جوشت
زهی خجلت که بر ما کار گشت | که جان خونی شد و دل خون جگر گشت
درآن خجلت اگر برنا و گر پیر | سر افکنده است در پیش زنجیر

بعد از ۱۶

درآن حسرت اگر تنها بمانی | بسا خونها که از دلها برانی
زهی طاقت که کرمان زین امانت |
درآن طاقت که داند ماند برجا | که چون کاهی در آرد کوه از جا
زهی حاجت که گر با تو بگویم | تو خود دانی که در چند آرزویم
درآن حاجت اگر کاری برآید | ز هر کنجی نکوکاری برآید

صفحه ۱۳ بعد از اول

نکوئی بین که حق کرده است با تو | که گنجی پر دُر آورده است با تو

اگر صد قرن آن دُرّ می فشانی ❊ نپرسند آن و پرسد زندگانی

بعد از خوشا ۱۲

زفاقه قل همه دراو فتادیم ❊ زنای وهو به ای وهو فتادیم

چو زنجیر محبت داد در دست ❊ سزد گر جان شود از نای هو مست

بعد از صد از ند

شب تاریک و موری در بن چاه ❊ بزد هی بی مراد و حسکم او راه

خروش بانگ مرغان در بهاران ❊ همه تسبیح تست اندر شاخساران

بقدر خویش هر یک را شناسی است ❊ که وصف رانه حد و نی قیاسی است

بعد از ۸

که داند یافت در وصف تو پیشی ❊ زهر چیزی که بتوان گفت بیشی

چگویم من نمیدانم تو دانی ❊ که چندانی که گویم بیش دانی

بعد از ۱۰

اگر یابم بهر موئی زبانی ❊ نیابم فوق لا احصی بیانی

فصیح خلق چون پیش تو لال است ❊ مرا پیشت سخن گفتن محال است

چو جانها بر درت بیهوش کردند ❊ زبانها سر بسر خاموش کردند

دلی پر خون و جان پر درد ما را ❊ لبی خاموش خواهی کرد ما را

چو آید نور درگاه تو در کار ❊ کجا هستی کس آید پدیدار

فنا کردند هستیها نازک ❊ نماند جز بقی وجه ربک

بعد از ۱۴

تو میدانی که هیچی ناید از ما ❊ که بند سخت ناگشاید از ما

گر از فضل تو نا امید مائیم ❊ فرو آب سیه جاوید مانیم

اگر نه زینهار تو بود یار ❊ خداوندا اسیرانیم زنهار

توانی کرد در وقت اسیری — که این بیچارگان را دستگیری

که ما را نیست جز تقصیر طاعت — چه وزن آریم مشتی بی‌بضاعت

نماز بارها کردیم ناساز — توانی کرد بپذیری بازنی باز

ولی چون بیکسان را دستگیری — معاصی بی‌چو طاعت در اسیری

گر ابنا ریم ما را رایگان بخش — زیان کاریم بی‌سر زیکان بخش

دریغ بیکسان خویشتن بین — نیاز مفلسان ممتحن بین

خداوندا همه بیچارگانیم — در این هنگام چون نظارگانیم

همه گرد وز جحیم و از بهشتی — تو میدانی که تو با نیکی بسرشتی

که داند تا بمعنی متقی کیست — سعید از ما کدام است و شقی کیست

چو لطف بنده را دیده‌ور کرد — زبانش چون قلم در حال سر کرد

چو بگشائی سر صندوق اسرار — فروبندی زبانها را ز گفتار

خداوندا منم در درد رحمت — بصد جان دوست دارم من خدا را

مرا دردت بسی خوشتر ز درمان — که دل را گو بیا در دست تو جانا

اگرچه خوشتر است از نوش زهرت — ولیکن سخت میترسم ز قهرت

اگر خیزد ز قهرت رستخیزم — ز تو بگریزم و در تو گریزم

صفحه ۱۴ بعد از

مسلمانم مسلمانم در این دم — ولی تو حال دانی بس هراسیدم

از آن ترسم که در آخر دم من — ز هیبت عقل من گردد کم من

چو عقلم شد که باشم من جمادی | که دارد در جمادی اعتمادی

در آن ساعت که اجل درپیش باشد | چه ارزم گر دلم بی خویش باشد

بعد از ۷

در آندم کاندمم یک دم بماند | دگر دم گریه و ماتم بماند

مرا آندم بفضلت همنفس باش | خداوندی کن و فریادرس باش

بعد از ۹

در آندم از تو یاری گر بیابم | همه جز شرمساری در نیابم

در آندم یک نظر با این گدا آر | دلم را با حقیقت آشنا دار

بعد از ۱۰

نگین جان چو گردد تن فسرده | مدار از نفس نام خود سترده

بعد از روا دارم

علم از غدر برگردون برم من | اگر ایمان ز پل بیرون برم من

خدایا نفس کرده است آنچه کرده است | که دل از نفس نفسم بد بمرده است

نه نفسم یک نفس بوی وفا داد | نه دل هرگز بفضل او رضا داد

بفضلت هر دو را از هم جدا دار | مکن دل را بدام او گرفتار

خداوندا از توفیق این ده | دلم را عالم نور یقین ده

همانا دیو نفسم در کمین است | ز غول عقل نی دل و نه دین است

بعد از ۱۴

گریزان برگرفتم راه پرهیز | ازین رغبار و نی چند برخیز

بعد از ۱۶

چو از ما او فتاد این کار ما را | خداوندا بما مگذار ما را

بفضل خود دمی در حشر کار | دل و دین گنهکاران نگهدار

صفحه ۱۵ بعد از ۹

چو ما را نیست از کس دستگیری | فرو مگذار ما را در اسیری

بعد از ۱۱

بیانداز درد و بینا دردها | ندانم تا چه خواهی کرد با ما

ز تار سبکی درآوردی تو مارا | بتاریکی فرو بردی تو مارا

بخوبی صورتی پرداختی تو | بخواری سوی خاک انداختی تو

همه حکمت بجز محض رضا نیست | کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست

بعد از ۱۴

کنون بردیم سوی رحمتت دست | دلت گر غبت باری رحمتت هست

تو میدانی که من سرگشته چونم | چگونه غرقهٔ دریای خونم

بعد از ۱۰

بمردم زآرزوی زندگانی | خداوندا نمیدانم تو دانی

درم بگشای فرتوت خودم کن | دلم بربای مبهوت خودم کن

بعد از ۲

ز من بیچاره لب آمد بجانی | الهی بخششی منت الهی

بعد از ۱۲

محمد مفتی شرع رسالت | امام مسند و صدر جلالت

محمد کافرینش را عرض اوست | عرض از جوهر جسم و عرض اوست

محمد گوهری دریای دین را | شفیعی اولین و آخرین را

محمد بر چشم راه بینش | بزیر سایهٔ او آفرینش

محمد کافرینش پرتو اوست | ز مشرق تا بمغرب پرتو اوست

باصل و فرع مالک عقل و جان را | بدین و دل ولی نعمت جهان را

سوار چابک میدان معنی | دُر دریای بی پایان معنی

شرف هر دو عالم شمع افلاک | شریف خلعت تشریف لولاک

چراغ دین شفیع روز محشر
نگین تاج چندین پیغمبر

امین انبیا سلطان ابرار
امیر اولیا لقمان اسرار

خرد با رای شرعش نافه بوی
جهان با مشک خلقش نافه بوی

بنازش مشک راه قاب قوسین
بنازش جلوه گاهی قرة العین

معاشر کوی راز پادشاهی
معما دان اسرار الهی

ملایک خوشه چین گوهر او
خلایق خاکروبان در او

خداوند جهان بگزیده او را
لباس اصطفا پوشیده او را

نه عالم بود نه آدم که او بود
قرینش بود حق آنگه که او بود

زر خالص ز کان کبریا اوست
همه عالم مس اند و کیمیا اوست

سریر سدره را سلطان جز او نیست
جهان جسم و جان را جان جز او نیست

بدین اعجوبه این هشت ربع اوست
بدل صاحب سریر هفت سبع اوست

چو از گنت بنا راه بر داشت
بیکساعت جهانی راه برداشت

دران راه آن قدم کز آسمان داشت
شمار او فزون از صد هزار است

ز خاک هر قدم کان صد برداشت
خدا پیغمبری زان قدر برداشت

چو خاک پای او در هم سرشتند
مگر آن خاک را آدم سرشتند

چو در چل بامدادان گل بر آمد
نفخت فیه من روحی در آمد

چو آدم دیده بگشاده فرو دید
میان عرش و کرسی نام او دید

محمد بود همسر عرش و کرسی | سپهسالار کروبی و قدسی
فلک چندین هزاران دور گرده | که تا او آمده بیرون ز پرده
چو سلطان شریعت شد پدیدار | هزاران بت ز عالم شد نگونسار
ز دین بر طاق ازرق سایه انداخت | ز پایه طاق کسری را در انداخت
بر آمد چون ز زیر پرده خورشید | دل و جان را منور کرد جاوید
چو شد لطف خداوندیش مایه | بر آن بی سایه میغ افکند سایه
تنش از سایه زان معنی جدا بود | که دایم سایه پرورد خدا بود
چو شخصی در بلندی سر برافراشت | فلک از پیش شخصش سایه برداشت
از آن از سایه بس بی پایه افتاد | که خورشید جهان بی سایه افتاد
فلک زان گشت بر دنیا سرافراز | که زیر سایهٔ او کرد پرواز

صفحهٔ ۱۸۱ بدل ش
بعد از ع ۱

چو آخر کارها پرداخته آمد | اگر چه دیر آمد ساخته آمد
جهان تاریک بود از کفر کفار | ز نور او منور شد بیکبار

صفحهٔ ۱۸ بعد از ع ۶

شده زان تاب گیسوی معنبر | همه بازار ترکستان معطر
زد و ابروی او نه طاق بی تاب | ز دو گیسوی او دو کون در تاب
چو جانش روی در محراب آورد | نمیدانم که دیگر تاب آورد

بعد از لعلگ

بدست خویش کردم زرگری من | فلک را ذرهٔ انگشتری من
ببین انگشتری و زرگری را | نگردان آنچنان انگشتری را

نگین دل چو بر میخوانی آخر — چرا انگشتری گردانی آخر
بر آور چشمه از زیر سر انگشت — چرا انگشتری بینی در انگشت
سلیمان را یکی انگشتری بود — که در فرمان او دیو و پری بود
چو از انگشت او انگشتری رفت — همه ملک سلیمان یکسری رفت
دلی داری تو در انگشتری ثبت — ترا اسم سپهی از دیو و پری نیست
ترا آن باشد از انگشت رحمن — مبین انگشتری همچون سلیمان
ترا مهر نبوت در پس پشت — تو با انگشتری ای از انگشت
چو تو مهر همه پیغمبرانی — ز مهر ملک دنیا بر کرانی

صفحه ۱۹ بدل آ

تو مهری بر کف داری ز رحمن
چو تو بینی چنان کز پیش از پس — تو مهر خویش بین نی مهر هر کس
چنین مهری که تو بر پشت داری — بنی به زان که در انگشت داری
ترا انگشتری انگشت زیبات — دلی انگشتری ملکت او است

بعد از ۱۳

چو مه را در گذشت انگشت از شت — همی بوسند ترا هر کس سر انگشت
چو فرق مرز انگشت بخشد — رخ چون مه نگینی بر درخشند
از آن شد ماه نو انگشتری — که بوک انگشتری آری در انگشت

صفحه ۲۱ بعد از ۱

کسی کو در تو می آرد بدین پشت — خش را پاره کن انگشت انگشت

بعد از ۲

دگر کفار نستیزند ازین پس — سر انگشت نگزند از تو بس

بعد از ۷

زهی کرسی درت را حلقه داری
زهی آسایش حسید دین مسلمان
زهی دیباچهٔ قانون قدرت
زهی شاهنشهٔ صدر معالی
زهی اقلیم گیر آفرینش
زهی همشیرهٔ افلاک نامت
زهی چشم و چراغ چرخ چارم
زهی بر کوه آفاق است جایت
زهی خورشید شرع و نور ایمان
زهی علم لدنی را مسلّم
زهی فر تو همچون فیض رحمان
زهی فخر و شرف روی زمی را
زهی مقصود عالم مقصد تو
زهی در حلقه گیسو تار مضمر
زهی مقبول درگاه الهی
زهی خرم دل اصحاب از تو
زهی جان مقدس از تو پر نور

زهی صدره ز دست خرقه داری
زهی آرایش بستان ایمان
زهی اعجوبهٔ معجون فطرت
زهی صاحب کمال لم یزالی
زهی اقلیمیای چشم بینش
زهی همزادهٔ جان آخرامت
زهی نور دو چشم هفت طارم
زهی بر فرق ساق عرش پایت
زهی طغرا کش منشور ایمان
زهی علمت محیط علم عالم
که گر بر مور انشد شد سلیمان
چه میگویم که گویم آدمی را
ورای عرش و کرسی مسند تو
برات هشت خلد و هفت اختر
توئی شایستهٔ راه الهی
یعقلون ذوی الالباب از تو
شد و پیدا چو گنج و گشته مستور

زهی فرمانده روی زمین تو — بحق پشت دنیا آدین تو

فلک پیش تو همچون گوی گردان — به پیش افکنده سر پشت چو چوگان

دو عالم کمتر از یک حجرهٔ تو — حصار نه فلک نه حجرهٔ تو

ز رفعت هفت گردون آستانت — ز زینت هشت جنت بوستانت

زماهی تا به مه سرمایهٔ تو — دو عالم در پناه سایهٔ تو

بعد از ۱۲

بعمری نوح دل برآرزو بیت — که تا کی باز بیند نور رویت

صفحهٔ ۲۲ عوض ۲

مسیحا رنگ رز بین نیل کرآن — بسوزن میکشد نام تو در جان

بعد از چراغ

ز جنت جیب القلبت پر نور — نه نور جنت الفردوس در نور

دو گیتی حور ور بشر تو گوئی — دو عالم نور و زفرق تو موئی

دلا گر نور خواهی راه او گیر — قدم در راه نه درگاه او گیر

زمین و آسمان و عرش و کرسی — جماد و انس و جان جنی و انسی

بصورت جمله جهان درش آمد — بمعنی نور خواه کو هرش آمد

سپهر تندمست جام او بود — زمین کند مست جام او بود

زمین و آسمان کرا و بود وی — نبود و نه که اند کفکی و نه دودی

کجا از کف و دود مطلع اوست — دو حمال بهشت و دوزخ اوست

مقام او برون از کف و دود است — ترا ایدل در این معنی چه بوده است

ز کف و دود ایدل سنگ در زود — که فی در کعک آمد دل نه در دود

زکلک چو دود بگذرد چون سپهر | کریست این بروی او در اسپهر

صفحه ۲۳ بعد از ۳

در آورد دری و در سلک جان کش | خطی در گرد بر گرد جهان کش

بعد از ۴

ز شوق حق برفت از دل قرارش | که بود از دیرگه در انتظارش

بآخر روز ذو القرنین افلاک | فرس بر انداز رخ شطرنجی خاک

روان شد چار شش جوزای پر نور | که تا خرچنگ گردد شد زره دور

کمان زان بیشتر زد بر جدی ناگاه | که آن وحشی صفت برداشت از راه

حمل چون کمترین حملان او گشت | بر آمد ثور تا قربان او گشت

اسد چون شیر پاکی تخت او شد | دو خوشه خوشه چین بخت او شد

ترازو بخت یکجو خاک پایش | شده صد کژدم زرین نیایش

چو یوسف دلو را زیر و زبر کرد | چو یونس سر ز جیب حوت بر کرد

بعد از ۸

همین شد چون دعای مستجاب او | که تا در سایه آرد آفتاب او

بعد از ۱۰

بنور اندر زمین سپر براقش | ز فوق عرش بگذشته مساقش

گذشته زین رواق هفت پایه | فگنده بر سر خورشید سایه

بعد از ۱۲

ز بهر بوی آن خلق معطر | شده چوگان گردون گوی مجمر

بعد از ۱۳

کشیده بر رواق سدره معمور | مزین کرده سقف بیت معمور

بعد از ۱۴

خرامان جبرئیلش پیش میشد | کرام الکاتبین همچو پیش میشد

ز جبریل امتحان زبانش میبود | که سبحان الذی اسرائش میبود

زپرده پرده میشد تا به پایان | بعد از ۱۱ | که ممکن نیست کس را بیشتر زان

چو پر شد ز خلوتگاه او سفی | صفحه ۲۴ بعد از ۳ | درآمد به سر اسرار او حی

ز هستی یک نفس ناچیز باش | بعد از ۱۱ | چو من رفتم درین دهلیز پاش

۲۵ چو یکدم در جهت برداشت از پیش | بعد از ۱۰ | جهت را بی جهت دید این پدیدش

چو مرغ از شش جهت بیرون پر داد | جهت را بی جهت هم گر بدید او

کسی کز پیش چندان دید کز پس | جهت او را انجا سببی کند از پس

بدل ۱۱

ز حق بگذشت از جان هم گذر کرد | چو بیخود شد ز حق در حق نظر کرد

فلک بر درگهش یک حلقه میدید | بعد از ۱۲ | دو عالم در وجودش غرقه میدید

چو حق در بیخودی دیدش سراپا | بعد از ۱۶ | ز لطف خود بر آن آتش زد آبی

چه خواهی خویش اگر خواهان مایی | بعد از ۱۷ | ز خود بیرون گذر گر زان مایی

همه خلق جهان از هستی خویش | گرفتارند از بدمستی خویش

لعمرک کش نبینند اندر ترا قدر | ز خود بگذر بما آی ای صدر

دو گیتی با بلندی پستی تست | غرض از آفرینش هستی تست

توئی اصحاب غفلت را نذیری | توئی ارباب دولت را بشیری

نذیر از ساحت دار الطلاقی | بشیر از حضرت دار السلامی

[illegible] فرقدیه معراج | که نعلینت رسد خورشید را تاج

[illegible]ی کن با سر آ[illegible] | که در بعد تو اند احرار و ابرا[illegible]

صفحهٔ ۴۶ بعد از ۴

بیتیمی تو و درویشی تو ‌‌ بکمال تست وز بیخویشی تو

چو در هستی ما مستغرقی تو ‌‌ اگر بی خویش باشی بر حقی تو

چه غم داری چو من سیه دل گنهکار ‌‌ زمن بهتر که خواهد یافت یاری

بعد از ع

بآخر چون دل و جانش چنان شد ‌‌ که دل دل گشت جانش نیز جان شد

بجان پر نور شد از سر اخلاص ‌‌ بدل شد محرم خلوتگه خاص

ندید آن عالم جانی دیدهٔ جسم ‌‌ مسمّا بد همه بی عالم رسم

حرم پر نور دید و نور پنهان ‌‌ چنین بیچون شمایل صنم دان

چو پردهٔ دوی کارها بنمود جمله ‌‌ همه حق دید خود حق بود جمله

چو بیخود شد نفس از خود بپوشید ‌‌ بگوشش جان سلام حق چو بشنید

بیان بیخودی آن تحیات ‌‌ ز امّت یادش آمد در مناجات

بعد از عا

بآخر چون قبول افتاد حاجت ‌‌ در آمد بازگشتن را اجازت

چو بشنید آنچه بایست گشاد او ‌‌ گل بستان اورا برفت او

برآمد زان حرم چون آشنایی ‌‌ در آسامید زان حضرت سرایی

معنی بلبل اسرار گشته ‌‌ گل بستان عین کار گشته

اساس فطرت الله قیصر را ‌‌ طراز صبغة الله طلعتش را

سخن از جسم و زجانش مبرّا گشت ‌‌ که نحن الآخرون السابقون گفت

ز دست افشانان هم برآمد ‌‌ وز و حاجات [illegible] برآمد

نمرود ملک از دریا مشوشش | گر یکی در این دریا رسد خوش

مقام انبیا سی برگزیده | بدو برسند تا او در رسیده

بمانده راکعان در انتظارش | که تا گیرند رنگ روزگارش

ستاده ساجدان بر شوق جانی | که تا یابند از نامش نشانی

زهی رفعت که رحمان داد او را | که هر دم در زیاده باد او را

زمانی آسمان را بر زمین زد | زمانی اولین بر آخرین زد

امامت داد آنجا اصفیا را | امامی کرد آنجا انبیا را

بجشش بیند او خود راست او بود | صلاح امت خود خواست او بود

چنان در بار امت بود جانش | که بی امت نبایستی جهانش

چنان امت بنزدش قیمتی بود | که دایم بر زبانش امتی بود

اگر من عاصیم ور من مطیعم | چه غم دارم چو او باشد شفیعم

اگر گردد شفیع الصدر عالی | بعفوت گر برآرم روی حالی

چو هر دم پادشاهی را برآری | چه گر کار گدائی هم برآری

منه جان جهان با صد اسیری | نهاده در میان کرد دلپذیری

مسیح تنگ دارد خدا داده | چو من از جان و دل دارم ترا دوست

مرد جان پاکت | زهی ملک ار توانم بود خاکت

اگر بهائی هست از انست | که خاک روضهٔ تو در جهانست

درآندم خلق را از یاد بگذار — تو باشی این پر گناهان را مددکار

چو خواهی دیدن ار اهل نفس تو — بوقت بیکسی فریادرس تو

زهی صدر بدعت برگرفتی — بصدق شرع جنت برگرفتی

فکندی مبتدع را سر بهامان — کجا از گل شود خورشید پنهان

اگر ای مبتدع ره بدعت رها کن — بیا و خاک کویش توتیا کن

بدینش چشم دل پر نور میدار — خرد را از شیاطین دور میدار

اگر از شرع او یکذره پیچی — نیابی در دو عالم هیچ با هیچ

بره جانرا فدای راه او کن — بطاعت روی در درگاه او کن

که تا یابی ز صدر دین شفاعت — که هستی پر گناه و بی بضاعت

بعد از ۴

ترا گر نور رحمت یار نبود — مقامت تا ابد جز نار نبود

اگر سازی تو با آب شریعت — نسوزی هرگز از نار طبیعت

بعد از ۱۶

نه می خورد و نه هرگز بت پرستید — خدا در شان او آیت فرستید

اگر نانی بدرویشی عطا داد — خداوند جهانش ملک باقی داد

نهی گفتش تو از من و ز منی تو — سخاوت مکرمت را معدنی تو

بمعنی دین و دنیا را تو بی سر — که شهرستان علم را تو در

صفحه ۲۹ بعد از ۴

نه هرگز آرزوی سیم و زر داشت — نه هرگز سوی سیم و زر نظر داشت

... یا در راه عقبی سرخ رو بود — که سیم ...

گرت بعضی است است آن بعض از جزو | ولی فردا همه برخیزد از پیش

خرد آیینه اشیا نمای است | ولی عشق آفتابی جان فزای است

خرد بی عشق همچون جسم بیجانست | خرد گر عشق دارد جان او است

دو آیینه است عشق و دل مقابل | گزین هر دو خرد گشته است قابل

ز دل بی عشق یکدم سر میاور | چو بی عشقی دم از غم بر میاور

کنون ای مرد عاشق جمله مستیم | می‌ای درده به بین تا از چه رستیم

شراب عشق را ساقی جان باش | پیاپی جام جانها بر میان باش

ز جام جسم می بر جان ما ریز | شراب عشق نوش ای پر وفا خیز

وفاداری کن ای ساقی زمانی | شراب عشق ده جان را جهانی

من و تعویذ من زهر است در کار | گزان یکجو شود کوهی نگونسار

تو می آن نقطه افتاده فارغ | که اندر خلد خواهی گشت بالغ

بجنبت کی در آید چرخ گردون | که قدر او ز جسم تست افزون

همی ذره ز کان دیده تو | نشاید عین آن در دیده تو

بدانش زنده شو یکبار آخر | بمیر ای مرده دل مردار آخر

چو اینجا رفت فانی خورد یا خفت

که بر باد است و صد چندین که در رفت

تمام شد

1547/5